

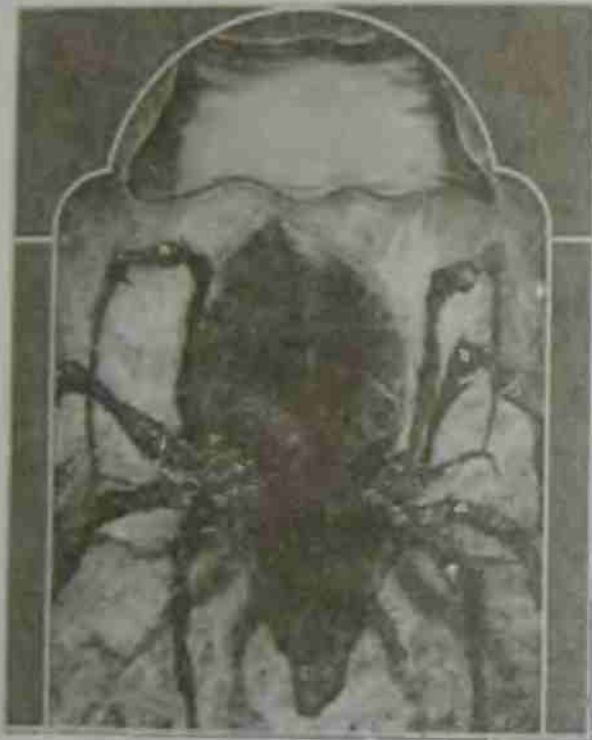
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سرزمین سایه‌های دلتورا ۲

جزیره توهّم

امیلی رودا

ترجمه محبوبه نجف خانی



- برنده جایزه BILBY (جایزه سالانه بهترین کتاب‌هایی که دوست دارم) در سال ۲۰۰۳
- برنده جایزه REAL (جایزه ادبی خواندن و لذت بردن استرالیا) در سال ۲۰۰۳
- برنده YABBA (جایزه بهترین کتاب جوانان استرالیا) در سال ۲۰۰۲
- برنده جایزه WA (منتخب مخاطبان نوجوان استرالیا) در سال ۲۰۰۳
- برنده جایزه CCBA (منتخب کودکان استرالیا) در سال ۲۰۰۲





۱

دریای رنگین کمان

لیف و باردا بدون اینکه چیزی بگویند، در جهان زیر جهان بالا، پاروزنان پیش می‌رفتند. جاسمین جلو قایق نشسته بود و فیلی نیز روی شانه‌اش بود. او نگاهش را به کری دوخته بود که جلوتر برآواز می‌کرد. نقشه کوچکی در دستش بود که آنها را به مقصد بعدیشان راهنمایی می‌کرد - جزیره آرون‌ها.

بالای سرشان، سقف سربه فلک کشیده غار با نور اویال می‌درخشید. آب مواج همچون رنگین‌کمانی مایع آنها را در میان گرفته بود.

سرانجام باردا به حرف آمد و زیر لب گفت: «فکرش را بکن چنین چیز عجیبی زیر سرزمین دلتورا وجود دارد! راستش، هنوز هم باورم نمی‌شود.»

لیف گفت: «من هم همین‌طور. غار پلوم‌ها - با آن رنگ طلایی و ارغوانی - واقعاً زیبا بود. اما اینجا...»

جاسمین بانی تابی حابه‌ها شد و زیر لب غرغر کرد: «زیبایی به جای خود، حرفی نیست، اما اصلاً نمی‌دانیم کجاییم!»
نقشه کهنه و رنگ‌ورورفته را بالا گرفت و ادامه داد: «رانش گفت که با تمام وجود به نقشه‌های دُران اُزدجادوست اعتماد دارد. اما اینجا هیچ علامت مرزی نکشیده فقط چهار جزیره، یک خط نقطه‌چین که نشانه هر چیزی می‌تواند باشد و چند تایی هم دیوار غار.



لیف به نقشه خیره شد، به یاد آورد که با چه هیچانی در کتابخانه قصر دل از آن نسخه برداشته بود.
در آن زمان، اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که جزایر پیرایی‌ها در دریای آزاد قرار نگرفته، بلکه زیر سرزمین دلتورا پنهان شده است. اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که سفری کوتاه به تپه‌های اُس‌ماین، برای یافتن جاسمین، او را به جست‌وجویی طولانی و خطرناک‌تر می‌کشاند.
با اندوه، به یاد خانه افتاد. حتماً غیبت طولانی‌اش موجب

نگرانی شدیدی شده بود. البته نه برای بیشتر مردمی که فکر می‌کردند شاهشان صحیح و سلامت در تورا به سر می‌برد بلکه برای آن گروه معدودی که می‌دانستند او در تورا نیست.
دووم، مادرش، جوزف، کتابدار سالخورده، رانش، دستیار جوزف، و ماریلن.

بیش از همه، ماریلن. حالا چه احساسی داشت؟ ترس؟ تنهایی؟ یا شاید به شدت تأسف می‌خورد که چرا پذیرفته بود تورا را ترک کند؟

دووم به پدر ماریلن قوی داده بود که به خوبی از او محافظت شود. اما جاسوسان، خائنان و قاتلان همه جا بودند. لیف خودش این موضوع را خیلی خوب می‌دانست.

خاطره اولین سوءقصدها به جانش را به یاد آورد. هر دو یاز در ورودی تالار بزرگ بود. اولین سوءقصد، از طرف پیرزن دیوانه و وراجی بود که سعی کرده بود او را با جاقو از پای درآورد. وقتی حمله‌اش با شکست مواجه شده بود، با همان جاقو خودش را کشته بود، بدون اینکه دلیل کارش را بگوید.

پس از مدتی کوتاه، مردی که با کمک عصای زیر بغل راه می‌رفت به او حمله کرده بود. به گفته یاردا، نامش ماس^۱ بود و قبل از حمله ارباب سایه‌ها نگهبان قصر بود. وقتی لیف روی پتویی که آن مرد زیرش خوابیده بود دولا شد، او گلوی لیف را محکم گرفت و

1. Moss

فشرد.

مرد با چنان قدرتی گلوی لیف را گرفته بود که سه نگهبان به زور توانستند دست‌های او را از دور کردن لیف باز کنند. و آنگاه، همین که ماس را بیرون بردند، شخصی در میان مردمی که ازدحام کرده بودند، از پشت به او جاقو زد. هرگز نتوانستند آن شخص را پیدا کنند.

پس از آن، لیف از مردم دوری کرد. اما فهمیده بود که در قصر نیز هیچ جایی به راستی امن نیست. حتی اتاق خوابش.

لیف قبلاً هزاران بار از خود پرسیده بود: «چرا؟ چرا یک دلتورایی به ارباب سایه‌ها خدمت می‌کند؟»

بایی تایی افکارش را عقب راند و فکرش را به زمان حال معطوف کرد. باردا که پارویش را از آب بیرون می‌کشید و پشت دردناکش را کش و قوس می‌داد، می‌گفت: «حاسمین، اگر خط مرزی وجود نداشت، دُران نمی‌توانست آنها را بکشد.»

حاسمین اخطار کرد: «فیوری را بیدار نکن.»

باردا به سرعت به قفسی که از کمر بندش آویزان بود، نگاه کرد اما فیوری، عنکبوت جنگجو، از جایش تکان نخورده بود.

لیف به سرعت به قفسی اشاره کرد که کف قایق بود و گفت: «مهم‌تر این است که فلاش را بیدار نکند. فلاش در آخرین نبردشان پخته و حالا تشنه انتقام است.»

حاسمین گفت: «شاس آورديم که تکان قایق آنها را آرام کرده و خوابانده.»

باردا غرغر کرد: «واقعاً، چون چیز دیگری نمی‌توانست آرامشان کند، کاش می‌توانستیم آنها را جا بگذاریم و با خودمان نیاوریم! این قایق بدون قفس عنکبوت‌ها هم جای کافی ندارد.»

حاسمین گفت: «من به پلوم‌ها حق می‌دهم که نخواهند این عنکبوت‌ها را نگه دارند. کی از هیولاهایی که تمام فکر و ذکرشان جنگیدن است خوشش می‌آید؟»

فیلی به تأیید و پرسر و صدا نفسش را بیرون داد. این عنکبوت‌های غول‌پیکر او را عصبی می‌کردند.

دوباره همگی به دور و برشان خیره شدند و سکوت کردند. تا چشم‌کار می‌کرد، همه جا آب بود. دیوار غاری که از میان آن گذشته و به این دریای درخشان رسیده بودند، در دور دست‌های مه‌آلود از نظر ناپدید شده بود. نشانه‌ای از غار دیگری هم به چشم نمی‌خورد.

سرانجام لیف گفت: «دست‌کم می‌دانیم کجای دلتورا هستیم. وقتی اولین بار در تپه‌های اَس ماین زیر زمین رفتیم، دیوارها و سقف غار مثل یاقوت زرد به رنگ طلایی بود، طلسم قبيله دل. اما از وقتی به جزیره پلوم رسیدیم، دیوارهای غار به رنگ سرخ درآمدند.»

باردا گفت: «پس حدس می‌زنیم که جزیره پلوم‌ها زیر قسمت شمال شرقی دلتورا قرار گرفته باشد. سرزمین مردم رالاد، که طلسمشان یاقوت سرخ است.»

لیف به تأیید سر تکان داد: «و حالا ما در منطقه اوپال هستیم»

باید به طرف غرب برویم، زیر منطقه بلینز و مطمئنم که جزیره آرون‌ها همین نزدیکی هاست.»

همین که نوای شیرین فلوت ذهنش را پر کرد - نوای فلوت پیران که هراز گاهی به او الهام می‌شد - سکوت کرد. قبلاً هم این صدا را شنیده بود، اما این بار گیراتر بود. زیرا حالا قسمت دهنی فلوت نزد او بود.

او قسمت دهنی فلوت را در گیسو پارچه‌ای سرخی پیچیده، آن را به گردنش آویخته و زیر پیراهن از نظر پنهان کرده بود. با این حال می‌توانست نیروی آن را حس کند، همان طور که قبلاً نیروی جادویی کمربند دلتورا را حس کرده بود.

همچنین می‌توانست اشتیاق شدید آن را حس کند که دلش می‌خواست دوباره به بخش‌های دیگر فلوت وصل شود، بخش‌هایی که مدت‌ها پیش از آنها جدا شده بود.

لیفا باردا!

صدای جاسمین افسون موسیقی را درهم شکست و لیفا را کمی از جا پراند. او جاسمین را دید که دستش را به طرف کری دراز کرده بود - پزنده داشت به سرعت فرود می‌آمد.

جاسمین هیجانزده گفت: «کری جلوتر خشکی می‌بیند خشکی!»

بژواک صدایش طنین انداخت: خشکی... خشکی... خشکی... قلب لیفا به شدت می‌تپید. او و باردا پاروهایشان را در آب رنگین‌کمانی فرو بردند و دوباره قایق شروع به پیشروی کرد.



دور از آنجا، در قصر دل، جوزف کتابدار آهی کشید تازه اول صبح بود. مقابله فهرست رسمی کتابخانه با کتاب‌های درون قفسه‌ها کاری ملال‌آور و خسته‌کننده بود.

بسیاری از کتاب‌ها گم شده بودند. احتمالاً بعضی از آنها را به اشتباه در قفسه‌های دیگر گذاشته بودند. اما جوزف حدس می‌زد که بسیاری از آنها را عمداً از آنجا برده و نابود کرده باشند. زیرا در آن کتاب‌ها مطالبی بود که ارباب سایه‌ها می‌خواست مردم دلتورا آنها را فراموش کنند.

جوزف به کتاب‌های آبی کم‌رنگی که کنار میزهای کار کتابخانه در جای خاصی قرار داشت، نگاهی انداخت و فکر کرد: «دست‌کم توانستم تاریخچه دلتورا را نجات بدهم. به همین دلیل، شاه لیفا توانست ماجرای فلوت پیران را بخواند - تنها چیزی که می‌تواند او را در نجات اسیران سرزمین سایه‌ها یاری کند - و توانست نقشه دران را ببیند. وقتی از تپه‌های آس ماین برگردد، این نقشه می‌تواند او را به طرف سه قسمت فلوت راهنمایی کند.»

وقتی او برگردد... جوزف گره بر ایروانش انداخت از ذهنش گذشت: «لیفا کجاست؟ مطمئناً باید مدت‌ها پیش برمی‌گشت.»

کتابدار پیر از ترس دلش فرو ریخت. چرا که لیفا و کمربند دلتورا تنها وسیله دفاعی علیه ارباب سایه‌ها بودند چه می‌شد اگر...؟

صدای قهقهه‌ای سکوت کتابخانه را بر هم زد. جوزف هراسان و

خشمگین، لخب‌لختان جلو رفت، اما همین که منشأ صدا را دید، بر جای ایستاد.

دستپارش، رانش، روی میزری خم شده بود که ماریلن، دختر جوان نورایی، کنارش نشست. دخترک ساعت‌های زیادی تا دیروقت در کتابخانه می‌ماند.

ماریلن چند کتاب قطور را مقابلش گشوده بود، اما چشمانش با خوشحالی رو به بالا، به رانش دوخته شده بود. همین که جوزف نگاهش به آنها افتاد، دید که رانش آهسته چیزی گفت و دختر دوباره خندید.

جوزف که خیلی ناراحت شده بود، تردید کرد. درست است که از راه و رسم زندگی اطلاع زیادی نداشت، اما زمانی خودش جوان بود و چیزی در طرز خنده و نگاه ماریلن بود که به او هشدار می‌داد. اوضاع آن‌طور که باید باشد، نیست.

لیف از جوزف خواسته بود که ماریلن را با روی باز در کتابخانه بپذیرد. اما درباره او با کسی حرفی نزنند. ماریلن مهمان بسیار مخصوصی بود که حضورش در قصر باید مخفی می‌ماند. دست‌کم تا وقتی که لیف از تپه‌های آس‌ماین باز می‌گشت.

جوزف مؤدبانه لبخند زده بود. از اقامت او در قصر مدت زیادی نمی‌گذشت، اما شایعاتی درباره لیف شنیده بود که برای انتخاب عروس به تورارفته بوده است. او درباره هویت این بانوی جوان، زیبا و اصیل، که نامش ماریلن بود، کوچک‌ترین تردیدی نداشت.

حالا همین بانوی جوان به‌طرزری که شایسته مقامش نبود، با

رانش می‌گفت و می‌خندید. و رانش بیش از حد معمول به طرف این دختر خم شده بود. به طرف کسی که ملکه آینده دلنورا بود.

سراسر وجود جوزف را وحشت در برگرفت. چنین وضعی مسلماً باعث در دسر می‌شد. در دسر برای دختری که به دست او سپرده شده بود، و در دسر وحشتناک‌تری برای رانش، که جوزف مثل بسیاری که هرگز نداشت، دوستش داشت.

جوزف به شدت خود را سرزنش می‌کرد، چرا آن قدر در کارش غرق شده بود که متوجه نشده بود چه اتفاقی جلو چشم‌هایش می‌افتد. دقت نکرده بود که این دو جوان چه مدتی را با هم گذرانده بودند.

سراسیمه فکر کرد: «باید قبل از اینکه زیاده‌روی کنند، فوری حلوشان را بگیرم. باید با رانش حرف بزنم. شاید هم به بهانه‌ای مدتی کوتاه به جایی فرستمش. تا اینکه...»

همان لحظه، رانش سرش را بالا کرد و نگاهش به نگاه جوزف افتاد. رانش لبخندی به ظاهر سرسری زد، اما جوزف دستپارش را آن قدر خوب می‌شناخت که قریب نمی‌خورد. جوزف در آن چشمان تیره برقی را تشخیص داده بود.

برق سربچی بود. جوزف این برق را از دوران حکومت ارباب سایه‌ها به خاطر داشت. از آن زمان که رانش اغلب با نان، پنیر یا میوه‌ای که زیر پیراهنش پنهان کرده بود، یواشکی به زبرزمین خانه‌شان، زیر کارگاه قدیمی کوزه‌گری، وارد می‌شد.

جوزف که از شدت گرسنگی ضعیف شده بود، همیشه هرچه را

به او می‌دادند، می‌خورد. با این حال، همیشه ناراحت بود. می‌دانست که رانش - که زمانی بنیم و بی‌پناه و آواره خیابان‌های دل بود - برای سیر کردن شکم هر دویشان، بدون اکراه دردی می‌کرد.

رانش پرسید: «بینم جوزف، مزاحمت شدیم؟ ببخشید. اما من و ماریلن همین الان متوجه شدیم که هر دو اهل غرب هستیم. او اهل تورااست، من هم اهل جایی که آب‌ها به هم می‌رسند. عجیب نیست؟»

جوزف با سردی گفت: «من دارم می‌روم پایین توی آشپزخانه تا یک نوشیدنی گرم بخورم، رانش. زود بیا آنجا پیش من. می‌خواهم درباره - درباره یک موضوع مهم با تو حرف بزنم.»

فوری برگشت و لنگان‌لنگان از کتابخانه خارج شد. به احترام به نگهبان‌ها سر تکان داد و با احتیاط از پله‌ها پایین رفت.

جوزف اصلاً دلش نوشیدنی گرم نمی‌خواست - ترس و وحشتش حسایی او را گرم کرده بود - اما می‌دانست که برای حرف زدن با رانش، آشپزخانه جای امن و مناسبی است. چون ماریلن هرگز جرئت نمی‌کرد به طبقه پایین برود. غذایش را شارن، مادر لیف، به اتاقش می‌برد.

جوزف فکر کرد: «برای دختری جوان، تنهایی خیلی سخت است. تعجبی ندارد که از هم‌صحبتی رانش لذت می‌برد. و حتماً رانش هم از اینکه مورد توجه دختری زیبا و اصیل قرار گیرد، خوشحال می‌شود و به خود می‌بالد. اما اصلاً درست نیست نه،

اصلاً درست نیست.»

نرده‌ها را محکم گرفت و کمی تندتر پایین رفت. با ناامیدی فکر کرد: «خدا کند که لیف صحیح و سالم باشد و زود برگردد! آن وقت، دیگر احتیاجی نیست که رانش را از اینجا دور کنم. با برگشت لیف اوضاع رو به راه می‌شود!»



۲

اخطارها

لیف، بی اطلاع از دردسری که در شهر دل در حال به وجود آمدن بود - دردسری حتی بدتر از آنچه جوزف گمان می کرد - با سرعت تمام به طرف خشکی پیش رویش پارو می زد.

خشکی در دوردست می درخشید. انبوهی خزه دریایی به رنگ زرد و صورتی روشن که در قسمت های کم عمق روئیده بود، خشکی را احاطه کرده بودند. لیف چند بار فکر کرد که یک نظر، حرکتی را در ساحل دیده است، اما کاملاً مطمئن نبود.

جاسمین که با چشم هایی تنگ شده به پرده رنگین کمان نگاه می کرد، گفت: «به نظرم، ساختمان های کوچکی را می بینم. هر چند که شبیه خانه های پلومها نیستند. این خانه ها ساده تر و مخروطی اند. البته شاید هم صخره باشند.»

پاردا غرولند کرد: «در واقع شاید صخره باشند و احتمالاً هم هستند. اگر نقشه ای که داریم درست باشد و از مسیرمان منحرف

سده باشیم، این خشکی جزیره آرون‌ها نیست، بلکه جزیره کوچکی در طرف شرق آنجاست - همانی که با علامت ضربدر مشخص شده.»

جاسمین گفت: «در هر صورت باید حواسمان را خوب جمع کنیم یادتان باشد که کلف و آزان چی گفتند.»

لیف خیلی هم خوب یادش بود. مردم پلوم بخش فلوت پیران خود را با خوشحالی در اختیار آنها گذاشته بودند. اما به همسفران اخطار کرده بودند که مردم آرون در مورد بخش فلوت خودشان چنین کاری نخواهند کرد.

پلوم‌ها از دشمنان دیرینه‌شان، کینه عمیقی در دل داشتند. آنها می‌خواستند به آرون‌ها حمله کنند و قسمت دوم فلوت را به زور از آنها بگیرند. اما وقتی لیف با این کار مخالفت کرد، خشمگین شدند.

رهبر پلوم‌ها، نولز فلوت‌زن، چهره درهم کشیده بود و پلوم‌های جوان، به خصوص کلف و آزان، به شدت مشاحره کرده بودند. کلف فریاد زد: «مردم آرون بی‌رحمانه جادویشان را علیه شما به کار می‌برند و وارد شدن به منطقه آنها، آن هم تنها و بی‌دفاع، دیوانگی است! آنها مثل هیولاهایی که در دریایشان پرورش می‌دهند، وحشی‌اند.»

باردا ناباورانه گفت: «آرون‌ها هیولا پرورش می‌دهند؟» کلف تأکید کرد: «درسته! قصه‌های قدیمی زیادی درباره‌شان هست. ما سال‌هاست که معتقدیم وحشت، همان جانوری که شما

کشتید، از طرف آرون‌ها فرستاده شده بود تا ما را شکار کند.» آزان هم به موافقت سر تکان داد: «و آنها هیچ‌وقت قسمت فلوت پیران خودشان را به شما نمی‌دهند. تا زنده‌اند، هرگز این کار را نمی‌کنند. و تازه، آن قسمت فلوت را که ما بهتان داده‌ایم، از جنگتان در می‌آورند و برای خودشان نگه می‌دارند.»

لیف محکم گفت: «نه، بیش ما جایش امن است.»

آزان فریاد زد: «قولتان فایده‌ای ندارد. چون به محض اینکه آرون‌ها شما را در یکی از قایق‌های ما ببینند، با بی‌رحمی می‌کشندتان، همان‌طور که سه نفر از پلوم‌های بی‌دفاع را کشتند.» جاسمین برخاش کرد: «ما بی‌دفاع نیستیم! و تازه، از کجا می‌دانید که آرون‌ها چه کار می‌خواهند بکنند؟ راه بین دریای شما و آنها، بعد از صدها سال، تازه باز شده. شاید احساسشان در مورد حمله به شما عوض شده باشد.»

کلف پرسید: «چرا باید عوض شده باشد؟ احساسات ما در مورد آنها که عوض نشده.»

این بحث و مشاحره‌ها تا چند روز ادامه یافته بود، اما سرانجام پلوم‌ها قبول کرده بودند که همسفران به تنهایی راهی این سفر شوند. حالا پلوم‌ها را پشت‌سر گذاشته و از آنها خیلی دور شده بودند. اما خاطره اخطارهای دوستانشان نه تنها از ذهنشان محو نشده، بلکه نیرومندتر هم شده بود.

لیف غرق در افکار خود، با شنیدن صدای هیس جاسمین از جا برید و دید که او خود را عقب کشید و دست به خنجر برد.

باردا سرانسیمه پرسید: «چی شده؟»

جاسمین به جلو اشاره کرد. لیف و باردا گردن کشیدند، و سرانجام چیزی را که چشمان تیزبین جاسمین دیده بود، مقابلشان دیدند.

درست زیر سطح آب درخشان، سایه درهم برهمی دیدند که به سوی آنها پیش می‌آمد.

پیش قلب لیف شدیدتر شد؛ پارو را انداخت و شمشیرش را کشید.

موجودی که همچون برق به طرفشان می‌آمد، چنان بزرگ بود که می‌توانست قایقشان را واژگون کند. آن موجود همان‌طور که با سرعت حیرت‌آوری نزدیک می‌شد، شکل عوض می‌کرد و بازوان عظیمش را از هم می‌گشود.

سری کوچک و نرم و براق سطح آب را شکافت. و سپس سر بعدی و سر بعدی لحظه‌ای بعد، همسفران یا آسودگی خندیدند.

سایه‌ای که آنها آن قدر از آن ترسیده بودند، اصلاً هیولا نبود، بلکه دسته‌ای از موجودات کوچک و گوشتالوینی بود که چشمانی ریز و سیل‌های بلندی داشتند. آن حیوانات کوچک دورتادور قایق جست‌وجوی می‌کردند، با بازیگوشی به یکدیگر کله می‌زدند و صداهای حیرت‌ظرفی از خود در می‌آوردند.

نم‌های نرم و نقره‌ای رنگی بدنشان را پوشانده بود و به جای دست و پا اندامی شیشه‌باله داشتند. به نظر می‌رسید هوا تنفس می‌کنند، اما مثل ماهی‌ها خانه‌شان در آب بود.

باردا دوباره پارویش را برداشت و گفت: «احتمالاً جزیره پیش رویمان محل پرورش آنهاست. وای که چقدر دلم می‌خواهد باهاشیم را دراز کنم! مردم از سی توی این قایق آنها را جمع کردم.» او به دور و برش نگاه کرد و پرسید: «چشم‌های من عوضی می‌بیند یا اینکه نور کمی ضعیف‌تر شده؟»

جاسمین که با رضایت آن حیوانات را ورننداز می‌کرد، سرش را بلند کرد و با تعجب گفت: «دقت نکرده بودم، اما حق با توست! انگار که ابری جلو خورشید را گرفته باشد. اما اینجا که ابر نیست.»

لیف گفت: «پلوم‌ها اخطار کرده بودند که جادویشان نمی‌تواند تمام مسیر غار تا جزیره آرون‌ها را روشن کند.»

همین که حرفش تمام شد، ناگهان آروزی را در بدنش حس کرد. از قبل تصور کرده بود جایی که جادوی پلوم‌ها از بین می‌رود، جادوی آرون‌ها جای آن را می‌گیرد.

اما اگر اشتباه کرده باشد چی؟ اگر نور به کلی از بین می‌رفت چی؟

دوباره پیش رفتند. موجودات خاکستری‌رنگ کوچک مدلی آنها را همراهی کردند، اما همین که قایق به خشکی نزدیک شد و سرانجام از نوار پهن خزه‌های دریایی صورتی و زرد گذشت، آنها عقب رفتند. دفعه بعد که لیف پشت سرش را نگاه کرد، آنها ناپدید شده بودند.

جزیره ظاهر جذابی نداشت. بایر و بی‌روح بود و خاک خشکش همچون چهره‌ای آبله‌رو، پراز فرورفتگی بود.

بر کرانه باریک جزیره، پشته‌هایی از گل و لای براق به چشم می‌خورد که امواج با خود آورده بود. در آن سوی ساحل، بر زمینی نسبتاً مرتفع، ساختمان‌های قلنسه و مخروطی‌شکل براکنده بودند - همان بناهایی که جاسمین از دور دیده بود. انگار از گل خشک ساخته شده بودند، اما مسلماً آن قدر بزرگ نبودند که خانه باشند. و هیچ نشانه‌ای از حیات به چشم نمی‌خورد.

لیف با خود گفت: «حرکتی که دیدم، حتماً خطای چشم بوده.» با این حال، احساس خطر کرد. سکوتی که تنها صدای برخورد نرم آب بر گل و لای ساحل، آن را می‌شکست، تهدیدآمیز به نظر می‌رسید.

جاسمین نیز آرام و قرار نداشت. آهسته گفت: «از اینجا خوشم نمی‌آید. خیلی و کری هم خوششان نمی‌آید. فکر کنم بهتر باشد در خشکی پیاده نشویم.»

باردا یا خشونت گفت: «چیزی نیست که ارزش بترسید.» او با بی‌تابی پاهایش را که عضلاتشان گرفته بود، تکان داد. با این حرکت، نوک پوتینش به قفس فلاش خورد و آن را وارگون کرد. فلاش بیدار شد و فوری از جا جهید و خود را به میله‌های قفس کوبید. جاسمین برخاش کرد: «بین چه کار کردی، باردا! حالا فیوری هم بیدار می‌شود و دیگر آرامش نداریم.»

باردا غرغر کرد: «بهتر است فیوری بیدار نشود، وگرنه برایش گران تمام می‌شود. من آدم صبوری هستم، اما صبر و تحمل من هم حدی دارد.»

لیف دلش نمی‌خواست قدم به جزیره بگذارد، اما حوصله دعوا هم نداشت. پس پیشنهاد کرد: «بیاید فقط چند دقیقه به ساحل برویم. لازم نیست زیاد از آب دور بشویم.»

جاسمین به او چشم‌غره رفت. لیف به دروغ مصلحت‌آمیز کوچکی متوصل شد و آهسته گفت: «دست زخمی‌ام درد می‌کند. ممنون می‌شوم اگر مدتی به جای من بارو بزنید، جاسمین. و اگر در خشکی جایمان را عوض کنیم، بی‌خطرتر است.»

جاسمین پرسید: «چرا زودتر نگفتی، لیف؟ خب، البته که به ساحل می‌رویم.»

همین‌که او و باردا دوباره شروع به بارو زدن کردند، لیف با دلخوری به خود گفت: «من هم دارم سیاستمدار می‌شوم. دارم راه و رسم دربار را خوب یاد می‌گیرم.»

این فکر باعث شد تا دوباره به یاد خانه بیفتد. آه که چقدر دلش می‌خواست بداند آنجا چه می‌گذرد! آیا عاریلن از پدرش خبر داشت؟ آیا صحیح و سلامت بود؟

لیف با بی‌قراری به خود گفت: «نمی‌توانیم از این چیزها با خبر بشویم. نگرانی فایده‌ای ندارد و احتمالاً لرومی هم ندارد. تا زمانی که کسی از وجود ماریلن در قصر باخبر نشود، یا نداند او کیست، اتفاقی برایش نمی‌افتد.»

او سرش را بالا کرد و نگاهی به نگاه جاسمین افتاد. به اخبار لبخند زد، اما حتماً معلوم بود که لبخندش اجباری است، زیرا جاسمین در جوابش لبخند نزد.

لیف فکر کرد: «جاسمین مرا خوب می‌شناسد. احساس می‌کند ذهن من پر از افکاری است که او هیچ‌چیز درباره‌شان نمی‌داند، و همین ناراحتش می‌کند. اما نمی‌توانم این راز را به کسی بگویم - به هیچ‌کس»

همچنان که به چهره گرفته جاسمین نگاه می‌کرد، موجی از احساس تنهایی او را در برگرفت. با تمام وجود، آرزو می‌کرد کاش دوستی بی‌غل و عشی که زمانی داشتند، دوباره به شکل سابق برمی‌گشت. اما می‌دانست تا زمانی که مجبور بود جلو زبان و افکارش را بگیرد، این آرزو برآورده شدنی نیست.

لیف فکر کرد: «امیدوارم به رودی جاسمین و باردا همه‌چیز را بفهمند. آن وقت مطمئناً مرا به خاطر رازداری‌ام می‌بخشند. مطمئناً آنها می‌فهمند کار من به این علت نبوده که بهشان اعتماد نداشتیم. من با تمام وجود به این دو نفر اعتماد دارم»

به ساحل رسیدند و با هم قایق را از آب بیرون کشیدند. فلاش همچنان در قفس خشمگین بود و آنها تصمیم گرفتند آن را به حال خود بگذارند. فیوری هم هنوز بیدار نشده بود و هر سه از این نیت خوشحال بودند.

باردا با آسودگی به عضلاتش کش و قوسی داد و گفت: «آه، جقدر خوب است که دوباره پایمان به خشکی رسید - حتی جای دلگیری مثل اینجا! او به اطراف نگاهی انداخت و به طرف ساختمان‌های مخروطی شکلی رفت که از توی قایق دیده بودند. جاسمین پشت سرش فریاد زد: «زیاد دور نرو!»

باردا که به خاطر خلاص شدن از قایق اخلاقیش بهتر شده بود، جواب داد: «نترس. فقط می‌خواهم نگاهی به این مخروط‌ها بیندازم. برایم خیلی خالی‌هاله‌اند»

اما هنوز چند قدمی نرفته بود که در جا خشکش زد. بی‌هیچ سخنی، بدون اینکه رویش را برگرداند، به طرف آنها اشاره کرد لیف و جاسمین با عجله به سوی او رفتند.

باردا همان‌طور که اشاره می‌کرد، زیر لب گفت: «انجا رو!»

داخل سوراخ‌هایی که زمین‌های دور تا دور مخروط‌ها را مثل صورت آبله‌رو کرده بودند، حرکتی دیدند. همچنان که همسفران نگاه می‌کردند، چند سر با احتیاط از سوراخ‌ها بیرون آمدند. سرهایی گرد و نرم، با چشمانی بزرگ که مدام پلک می‌زدند، و دو لوله کوتاه و نازک که به احتمال زیاد دماغ و دهان بودند.

لیف حیرت‌زده پرسید: «آنها چی هستند؟»

باردا که همچنان به سوراخ‌ها خیره نگاه می‌کرد، گفت: «از ظاهرشان برمی‌آید که یک جور کرم یا نوزاد حشره باشند. آه درست! آنها فهمیده‌اند که ما خطری برایشان نداریم و دارند از محق‌گاهشان بیرون می‌آیند»

همین‌طور بود: آن موجودات همگی آهسته از سوراخ‌هایشان بیرون می‌آمدند، همان‌طور که باردا حدس زده بود. آنها شبیه کرم پروانه‌هایی غول‌پیکر بودند، با بدن‌هایی دراز و رنگ‌پریده که به بندهای گوشتالویی تقسیم می‌شد، و سرش پای کلفت که وقتی روی زمین می‌خزیدند، در گِل و لای فرو می‌رفت.

فیلی با حالتی عصبی جیرجیر کرد و کری جیغ کشید.
جاسمین گفت: «به نظر نمی‌آید خطرناک باشند.» با این حال،
دستش به طرف خنجرش رفت.

یاردا آهسته گفت: «اینجا ممکن است همان جایی باشد که
افسانه هیولاهای آرون از آنجا آمده. شاید آرون‌ها این موجودات را
برای غذا پرورش می‌دهند. چون خوب جاق و چله‌اند و اگر راست
بایستند، بفهمی نفهمی همقد نولز هستند.»

همین‌که این حرف را زد، موجوداتی که از بقیه به آنها نزدیک‌تر
بودند، راستی‌راستی بدنشان را از روی زمین بلند کردند و ثابت
روی پاهای عقبشان ایستادند. پاهای جلویی و میانی‌شان را به‌طور
عجیبی در هوا تکان دادند و با چشمان بزرگ و نزدیک‌بینشان پلک
می‌زدند.

لیف گفت: «بهتر است از جزیره‌شان بیرون برویم. انگار
مزاحمشان شده‌ایم.»

از روی شانه نگاه کرد تا ببیند فاصله‌شان با قایق چقدر است و
تاگهان یکه خورد. پشت سرشان، گرم‌های غول‌پیکر بیشتری روی
دو پا ایستاده بودند. بدن‌هایشان از گل خیس برق می‌زد.
سوراخ‌های گلی و تازه موجود در آن ساحل پر موج نشان می‌داد که
چگونه آنها بدون دیده شدن نزدیک آمده بودند.

لیف که دست به شمشیرش می‌برد، آهسته گفت: «باردا!
جاسمین!»

گرم حشره‌ای اندکی به جلو خم شد. از خرطوم‌می که درست زیر

چشم‌اش بود، غبار زرد کم‌رنگی با صدای هبسی به بیرون فوران
زد.

لیف عقب پرید، اما دیر شده بود. غباری دردناک و سوزان وارد
چشم‌ها و بینی‌اش شده بود.

لیف صدای خود را شنید که از وحشت و درد فریاد می‌کشید و
حس کرد تلوتلو می‌خورد. لحظه‌ای رنگ‌هایی چرخان و درخشان
را دید.

و بعد دیگر چیزی نفهمید.



۳

تجدید دیدار

اگر جوزف می دانست که شاهش گرفتار چه حادثه‌ای است،
حسابی وحشت می کرد.

وقتی سرانجام وارد آشپزخانه قصر شد، از فکر گفت‌وگویی که
قرار بود با رانش انجام دهد، به وحشت افتاد.

در آن اتاق بزرگ و ساده، بجز پیرزنی نحیف، کس دیگری نبود.
پیرزن پشت به در، کنار اجاقی ایستاده بود و محتویات قابلمه
بزرگی را هم می زد. انبوهی کاسه کنار دستش بود که باید برای
جمعیت حاضر در تالار ورودی پر می شدند. سینی ماریلن تنها
روی پیشخان دیگری بود و دستمال و کارد و چنگال را قبلاً توی
آن گذاشته بودند.

جوزف با ناامیدی و لنگان لنگان به طرف میز رفت و پشت آن به
انتظار رانش نشست.

پیرزن برای خوشامدگویی به او رویش را برنگرداند و این

موضوع باعث تعجب جوزف شد زیرا تا قبل از آن رفتار تمام کسانی که در قصر دیده بود، بسیار صمیمانه بود.

جوزف مؤدبانه سرفه‌ای کرد، اما آشپز بار هم واکنشی نشان نداد.

جوزف با دلخوری فکر کرد: «خب، هر کناری دلت می‌خواهد بکن، بیرون بد اخلاق. آن قدر خودم در دسر دارم که دیگر نمی‌توانم غصه کم‌محلی تو را بخورم.»

درست همان موقع، بیرون قاشقش را روی پیشخان گذاشت و رویش را برگرداند به محض دیدن جوزف، با وحشت از جا پرید و جیغ کشید.

جوزف هم که به همان اندازه وحشت کرده بود، از روی صندلی بالا پرید. بعد، بیرون شرمندگی از ترسش، خندید و دستش را روی قلمش گذاشت که هنوز خیلی تند می‌تپید. جوزف با دیدن این صحنه دوباره یکه خورد.

او این زن را می‌شناخت! این خنده را می‌شناخت. آن چهره را می‌شناخت. از آخرین باری که او را دیده بود، مدت زیادی می‌گذشت و چهره زن بسیار تغییر کرده بود. اما در پس زخم‌های زشت روی گونه‌ها و پیشانی‌ش و با وجود چین و چروک‌ها، هنوز می‌توانست چهره‌ای را که زمانی می‌شناخت و دوستش داشت، تشخیص دهد.

تلوتلو خوران از جا برخواست و فریاد کشید: «آمارانتز! آه. آمارانتز کوزه گر، خودتی! اصلاً نساختمت!»

زن مات و مبهوت، لحظه‌ای به او خیره شد، سپس چشمانش از تعجب گشاد شد. او حق‌گننان گفت: «جوزف! فکر نمی‌کردم دیگر هیچ وقت بینمت!»

جوزف که از خوشحالی زبانش بند آمده بود، من‌من‌گننان گفت: «من هم همین‌طور! چطوری فرار کردی؟ بقیه کجا هستند؟»

اما آمارانتز چیزی نگفت. جوزف با دقت به چهره او نگاه کرد و پرسید: «آمارانتز، چرا جواب نمی‌دهی؟»

بیرون لبخند تلخی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «من را ببخش جوزف، من حرکت لب‌هایت را می‌بینم، اما صدایت را نمی‌شنوم. من کج هستم.»

او از جیب پیشبندش تخته‌ای کوچک و تکه‌ای گچ بیرون آورد و آن را به دست جوزف داد.

جوزف گچ و تخته را گرفت و نوشت:

کر هستی؟ چطور؟

آمارانتز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نگهبانان خاکستری ما را پیاده تا سرزمین سایه‌ها بردند. من نمی‌توانستم آن‌طور که آنها دلشان می‌خواست تند راه بروم. آنها گفتند که من پیر و به درد نخورم. گفتند که با وجود من نمی‌توانند با سرعت زیاد از کوزه‌ها

بگذرند. آن قدر مرا کتک زدند تا از حال رفتم، بعد، من را همان جا
ول کردند تا بمیرم.»

به زخم‌های روی صورتش دست کشید و با یادآوری دردهایی
که کشیده بود، لبانش را به هم فشرد. «من سخت‌جان‌تر از آنی بودم
که فکر می‌کردند. زنده ماندم. اما کتک‌های آنها باعث شد که
شعوبی ام را از دست بدهم. این موضوع زیاد برایم مهم نبود. پیش
از آن، تمام چیزهای مورد علاقه‌ام را از دست داده بودم. از آن موقع
در شمال زندگی می‌کردم. یا به عبارتی زنده ماندم و این طرف و آن
طرف برسه زدم. تازه همین چند روز پیش به شهر دل برگشتم.»

جوزف با آستینش تخته را پاک کرد و یادستی لزران دوباره
نوشت:

بقیه چی شدند؟

آمارانتر به کلمات روی تخته خیره شد و گویی سایه‌ای بر
چهره‌اش نشست. «بقیه - پسرهایم، عروس‌هایم، نوه‌هایم... و
دوست‌هایمان در گروه مقاومت لب‌هایش لرزید. «اگر هنوز زنده
باشند، در سرزمین سایه‌ها اسیرند: برده‌هایی از یا در آمده و زجر
کشیده. تو و رانش شانس آوردید، جوزف.»

صدایش قطع شد و سرش را پایین انداخت

قلب جوزف غرق در اندوه و ترحم شد. و نیز احساس گناه، زیرا
وقتی مصیبت بر سر کسانی نازل شده بود که به او و رانش پناه داده
بودند، آن دو جان سالم به در برده بودند.

پس از مدتی، آمارانتر با پیش‌بندش چشم‌هایش را پاک کرد،

بششش را راست کرد و زیر لب گفت: «حالا نباید از خودم ضعف
نشان بدهم. من اینجا مأموریتی دارم و ضعف نشان دادن کمکی به
من نمی‌کند.»

همین‌که حیرت جوزف را دید، چانه‌اش را بالا آورد و پرسید:
«فکر می‌کنی برای چه سفری به این سختی و طولانی را پشت‌سر
گذاشتم و بعد از این همه سال دوباره به دل برگشتم؟ می‌دانستم که
شارن مرا از زمان قدیم می‌شناسد. همین‌طور هم لیف، البته شاید،
چون قبلاً وقتی به آهنگری می‌آمدم تا نعل اسب پیرمان، دالی، را
بگیرم، او فقط یک پسر بچه بود. راستی، جوزف، دالی را یادت
می‌آید؟»

جوزف که از یادآوری خاطرات قلبش به درد آمده بود، به تأیید
سر تکان داد.

آمارانتر ادامه داد: «امروز صبح شارن را دیدم او با کمال میل به
من غذا و پول پیشنهاد کرد، اما این چیزی نبود که من می‌خواستم
به او التماس کردم که توی قصر به من کار بدهد. لازم است اینجا
باشم، هر چند که دلایلش را به او نگفتم.»

صدایش را پایین آورد: «می‌خواهم با لیف حرف بزنم، جوزف.
می‌خواهم تنها گیرش بیآورم و به او بفهمانم که هر طور شده باید
یک گروه نجات تشکیل بدهد و به سرزمین سایه‌ها برود. همه مردم
همین را فریاد می‌زنند، اما او گوش نمی‌دهد. ولی مطمئنم که به

حرف من گوش می‌دهد! یک دوست قدیمی - که تقریباً همه چیزش را از دست داده»

جوزف با نگرانی به او حیره شد. اما انگار آمارانتر متوجه حالت چهره او نشده بود. چهره پیرزن شاد شد. با هیجان فریاد زد: «آه جوزف، حالا یادم آمد. تو قبلاً کتابدار قصر بودی در شمال می‌گفتند که لیف روزها تمام مدت در کتابخانه است. تو می‌توانی مرا پیش او ببری!»

جوزف احساس درماندگی می‌کرد، زیرا نمی‌توانست حقیقت را به آمارانتر بگوید. اما دست‌کم او باید می‌دانست که لیف در قصر نیست و برای همین جوزف نمی‌توانست او را نزد لیف ببرد. جوزف فکر کرد: «چاره‌ای نیست، باید همان دروغی را به او بگویم که همه باور کرده‌اند.»

او تخته را برداشت و نوشت:

لیف در توراست.

جشمان پیرزن از تعجب گشاد شد و فریاد زد: «شاه به تور اقرار کرده؟ این خبر را شنیده بودم.» صدایش به ناله‌ای تبدیل شد: «لعنت به این کری! من خبر نداشتم، تورا!»

بی‌هدف از کنار احق برگشت و تلو تلو خوران به سوی دزی رفت که به فضای باز منتهی می‌شد. جوزف در مانده نگاهش می‌کرد. او دستش را به طرف دستگیره در دراز کرد و سپس دست لوزانش پایین افتاد. زیر لب گفت: «چه خیال خامی! من که آنجا دستم به او نمی‌رسد. پس تمام تلاشم سهوده بود. دیگر امیدی نیست. هیچ

امیدی.» با دست‌هایش، چهره‌اش را بوشاند و با ریج و اندوه شروع به هق‌هق کرد.

جوزف که تحمل دیدن این صحنه را نداشت، لنگ‌لنگان به طرف او رفت و به شانه‌اش ضربه‌ای زد تا توجهش را جلب کند. بعد روی تخته نوشت:

او زود برمی‌گردد.

آمارانتر نالید: «نه! او می‌داند که در تور حایش امن است، پس چرا باید برگردد؟»

جوزف احتیاط را کنار گذاشت و دوباره روی تخته چیزی نوشت و آن را مقابل جشمان اشکنار او گرفت:

لیف حتماً زود برمی‌گردد.

عروس تورا بی‌اش اینجاست. طبقه بالا.

این یک راز است. به کسی چیزی نگو.

آمارانتر حیره نگاه کرد و کم‌کم هق‌هق شدیدش فرو نشست. نفس عمیق و لرزانی کشید. اما قبل از آنکه بتواند حرفی بزند، در پشت سرش به شدت باز شد و مردی عظیم‌الحمه و بد لباس که کلاهی از پوست به سر داشت، و مردی بسیار کوچک‌تر از خود را به زور می‌کشید، ناگهان وارد اتاق شد.

غریبه قد بلند فریاد زد: «دووم کجاست؟ فوری خبرش کنید!» جوزف کلمات روی تخته را سراسیمه با آستینش پاک کرد. او عرق کرده بود و می‌لرزید.

این آدم‌ها کی بودند؟ آیا پیغام روی تخته را دیده بودند؟ به این

علت نبود که سراغ دووم را می‌گرفتند؟ تا خیانت جوزف را گزارش بدهند؟ تا او را به زندان بندازند؟

غریبه غول‌بیکر کلاهش را برداشت و سر تراشیده‌اش را که پر از نفس و نگارهای قرمز بود، آشکار کرد. بعد غرید: «شما عتیقه‌ها به چی زده‌اید و بیزر نگاه می‌کنید؟ لنگ‌های مُردنیتان را تکان بدهید و به دووم بگویید که لیندال^۱ از بروم^۲ اینجاست و باید به دیدنم بیاید. فوری!»

آن غریبه یک زن بودا جوزف که سرش به دَوران افتاده بود، برگشت تا کاری را که آن زن خواسته بود انجام دهد. اما درست همان لحظه، دری که به جلو قصر منتهی می‌شد، کمی باز شد و صورت تیره و هوشیار رانش نمایان شد.

غریبه کوچک‌تر با دیدن تازه‌وارد، دستش را به‌طرز رقت‌انگیزی دراز کرد و با صدایی لرزان گفت: «التماس می‌کنم کمکم کنید، آقای مهربان! کمی غذا... یک جرعه نوشیدنی...»

لیندال با تحقیر نفسش را بیرون داد و آن مرد را کناری پرت کرد مرد جیبی کشید و روی زمین افتاد، روی سنگ‌ها قل خورد و به‌طور عم‌انگیزی ناله‌اش بلند شد.

زن غول‌بیکر غرید: «این مرتیکه ریغو و نق‌نقو را کنار جاده شمالی پیدا کردم. خیرهای ناحوری از شاه داردا، قلب جوزف فرو ریخت، نگاهش به رانش افتاد و دید که برقی از

1. Lindal

2. Broome

هیجان در چشمانش درخشید.

مردی که روی زمین می‌غلتید، ناله کرد: «سعی کردم نجاتش بدهم! تا آخرین نفس، مثل دیوانه‌ها جنگیدم. اما یک بندباز گرسنه بدبخت، در مقابل یک گروه گرانوس چه کاری از دستش ساخته است؟ جینکس بیچاره چه کار می‌توانست بکند؟»



۴

اسپیر

همان زمانی که جینکس در قصر دل داشت درباره لیف دروغ به هم می‌یافت، لیف با کاپوسی وحشتناک دست و پنجه نرم می‌کرد. خواب می‌دید که در تابوتی گیر افتاده است و سعی دارد به دیواره‌های آن ضربه بزند، اما دست‌ها و پاهایش تکان نمی‌خورند. سعی می‌کرد چشمانش را باز کند، اما چشمانش را بسته بودند. سعی می‌کرد فریاد بکشد، اما صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. از جایی صدای جیغ‌گری می‌آمد. اما از جایی نزدیک‌تر، بسیار نزدیک‌تر، صداهای دیگری به گوش می‌رسید. صدای نیلی‌های کوچک و خش‌خشی که قلب لیف را لبریز از وحشت می‌کرد. ناامیدانه تلاش کرد بیدار شود و خود را از چنگ وحشتی که او را در کام خود فرو برده بود، نجات دهد. اما هر بار که تلاش می‌کرد به سوی هوشیاری راه باز کند، آن رؤیا دوباره او را در خود فرو می‌برد. سپس، بار دیگر جیغ‌گری کشید، و این بار صدا گوش‌خراش و

بلند بود. چنان بلند که او را از جا براند و بیدار کرد.

به زحمت، چشمان جسناکش را گشود و نوک بال سیاه‌گری را دید که در هوا اوج گرفت و از دیدرسش دور شد. و تازه آن وقت بود که در نهایت وحشت متوجه شد خوابش حقیقت داشته است. یا تا حدودی حقیقت داشته. او در تابوت دراز نکشیده بود، بلکه راست ایستاده بود. اما پاهایش به هم فشرده می‌شد و دست‌هایش محکم به دو طرف بدنش چسبیده بود. بوی گل و لای مشامش را پر کرده بود و احساس خفگی می‌کرد.

ابتدا متوجه نشد که چه اتفاقی برایش افتاده است اما بعد به خاطر آورد.

آن جزیره، یا آن ساحل موج و صخره‌های عجیب مخروطی شکلش. آن کرم حشره چشم درشت که به جلو خم شده بود. آن فوران غبار زرد.

چشمان تارش بر مخروط بلندی خیره ماند که درست مقابلش قرار داشت. کرم حشره‌های غول‌پیکری روی آن مخروط می‌خزیدند و با جنب و جوش بالا و پایین می‌رفتند.

لیف به‌طور میهمی تشخیص داد که آنها مشغول ساختمان‌سازی هستند. آن موجودات از روی زمین خاک برمی‌داشتند و آن را با مایعی که از دهان‌های خرطوم‌شان می‌چکید، مخلوط می‌کردند و سپس گل‌ها را بر کناره‌های مخروط می‌مالیدند.

نگاهش به نوک مخروط افتاد و دلش زیر و رو شد. کلاهخودی

زمخت و ناهموار از لایه ضخیمی گل خشک، تقریباً تمام سر و صورت باردا را پوشانده بود.

یکی از کرم‌های حشره آنجا مشغول کار بود و با پاهای جنوبی گوشه‌تالویش گل جسناک را به شکافی کنار دهان باردا می‌مالید و صاف می‌کرد. آن موجود لحظه‌ای صبر نمی‌کرد تا گِل با سرعت حیرت‌آوری کمرنگ و خشک شود و سپس دوباره با شتاب روی زمین یاز می‌گشت.

لیف همین که متوجه شد خودش نیز مثل باردا اسیر شده است، با هراسش مبارزه کرد. از فرقی سر تا نوک انگشتانش با روکشی از گِل ضخیم و خشک پوشانده شده بود.

اما هنوز می‌توانست از راه بینی نفس بکشد، و می‌توانست ببیند. اما می‌دانست که این وضع زیاد دوام نمی‌آورد. صدای خش‌خشی را کنار گوشش شنید و بدنش به لرزه افتاد. از گوشه چشم، سری یا چشمانی بزرگ را دید که به طرفش خم شد. همین که گل تازه روی گونه‌هایش مالیده شد، سرمای مرطوب و وحشتناکی را بر بدنش حس کرد.

کرم حشره‌ای که روی دهان باردا کار می‌کرد، دوباره بالا رفت و روی بسته‌ای خزید که یارانش مشغول افزودن مواد به گلوله‌ای گلی، نزدیک وسط مخروط بودند. لیف متوجه شد که آن گلوله قفس فیوری است.

سر و صداها کوتاه و آشنایی از زیر آن گلوله به گوشش خورد. فیوری بیدار و خشمگین بود. غبار زرد بر او اثر نکرده بود. شاید آن

غبار فقط بر موجودات خونگرم تأثیر می‌کرد.

لیف فکر کرد: «اما حتی عنکبوت‌های مبارز هم نمی‌توانند مدت زیادی بدون هوا رنده بمانند. به زودی فیوری هم می‌میرد مثل ما.»

متوجه شد که دیگر کرمی حیح نمی‌کشد. نکند کرمی از ترس بیهوش شدن با آن غبار زرد، سرانجام پذیرفته بود که دیگر نمی‌تواند به این کرم‌ها حمله کند؟ یا شاید در آخرین شیرجه ناامیدانه‌اش اسیر شده بود؟

یا - سرمایی بر بدن لیف دوید - یا نکند کرمی از فرط اندوه گریخته بود، زیرا که جاسمین و فیلی را دیده بود که گیل‌های خفه‌کننده سر تا پایشان را پوشانده‌اند؟

مخروط‌های در دیدرسش چنان کوچک بودند که ممکن نبود محتوی بدن جاسمین باشد. چند تایی از مخروط‌ها هم سگسته و باز شده بودند.

مخروطی که کنار باردا بود، در مرکزش چند سوراخ داشت. از میان شکاف‌ها، درخشش موهای نقره‌ای رنگی به چشم می‌خورد. لیف حدس زد حتماً یکی از جانوران کوچک دریایی که شبیه موش کور بودند و آنها را پیش‌تر در دریا دیده بودند، توی آن مخروط نگهداری می‌شود.

فکر کرد: بدون تردید، آن موش‌های آبی شکار همیشگی این کرم‌ها هستند. آن گله‌ای که ما دیدیم، تا جزیره دنبالمان نیامدند، اما بدون شک، گله‌های دیگر به عاقلی آنها نیستند. و بیشتر

وقت‌ها، امواج توله‌ها، ضعیف‌ها، گمشده‌ها و زخمی‌هایشان را به ساحل می‌آورد.

یک کرم گیل‌آلود از مخروط بسته شده بالا رفت. پاهای جلویی‌اش را از روی زمین بلند کرد و مخروط را محکم گرفت. بعد دهان خرطوم‌می‌اش را توی یکی از شکاف‌های آن فرو کرد. هنگام نوشیدن، بدنش موجدار می‌شد.

لیف با دیدن این منظره دلش آشوب شد. پس سرتوشتشان این بود که در تابوتی گلی بمریند و مادها اندوخته غذایی کرم‌های حشره باشند. با تمام قدرت سعی کرد دست‌هایش را خم کند، پاهایش را حرکت دهد، گردنش را بپیچاند. هر کاری که دیوارهای آن زندان را بشکند.

اما نتوانست حتی یک عضله‌اش را تکان دهد. پاهایش به شدت به هم فشرده می‌شد، دستانش محکم به دو طرف بدنش بسته شده بود. کرم‌ها کارشان را به نحو احسن انجام داده بودند.

لیف با لرزشی حس کرد کرمی که صورتش را پوشانده بود، باز می‌گردد. چشمانش را بست تا وقتی آن موجود روی گونه‌ها، نزدیک بینی‌اش گل تازه می‌مالد، سر و نگاه خیره بی‌روحش را ببیند.

سپس، ناگهان، کار گیل‌مالیدن و گل صاف کردن یکباره متوقف شد، طوری که گویی چیزی مانع کار آن موجود شده بود. لیف چشمانش را گشود. کرم حشره کارش را سیمه‌تمام رها کرده و از دیدرس او دور شده بود.

معلوم بود که چیزی غیرعادی داشت رخ می‌داد. زیرا کرم‌هایی که روی مخروط بارداکار می‌کردند نیز سرهایشان را برمی‌گرداندند و مضطربانه وول می‌خوردند. و آن کرمی که داشت از جسد موش دریایی تغذیه می‌کرد، فوری خرطومش را از درون شکاف بیرون کشید. مایع قهوه‌ای رنگی به طرز هولناکی از دهان خرطوم می‌اش می‌جکید.

لحظه‌ای بعد، کرم‌های روی مخروط باردا میان ابری از غبار زرد پراکنده شدند. عنکبوت وحشی و قهوه‌ای رنگی که پشتش زرد بود، در حالی که بی‌رحمانه دندان‌های نیشش را به هم می‌کوبید، خود را میان غبار کرم‌ها انداخت.

لیف خیره شد. فلاش بود! اما چگونه چنین چیزی امکان داشت؟ فلاش توی قفسش، کف قایق بود. از جایی بالای سرش، کرمی پیروزمندانه جیغ کشید.

وقتی لیف متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است، ضربان قلبش از شادی شدت گرفت. کرمی در قفس را باز کرده بود. پرنده می‌دانست که اگر فلاش آزاد شود، تنها فکر و ذکرش این است که خود را به فیوری برساند، حالا هر جا که باشد.

عنکبوت غول‌بیکر در مقایسه با آن کرم‌های حشره کوچک به نظر می‌رسید. اما کرم‌ها بحر آن غبار زرد سلاح دیگری نداشتند، که ظاهراً آن هم هیچ تأثیری بر فلاش نداشت.

عنکبوت دندان‌های نیش خیلی بزرگ، هشت‌پای خاردار، قدرت زیاد، و اراده‌ای مصمم برای پیروزی داشت.

فلاش به کرم‌ها حمله کرد و آنهایی را که از گل‌های روی قفس فیوری بالا می‌رفتند، تکه و پاره کرد. کرم‌ها روی زمین می‌افتادند و به خود می‌بیجیدند. از قبل، چند تا از میله‌های قفس کنده شده بود و فیوری که محتاج هوا بود، خود را به میله‌ها می‌کوبید. حتی بیش از قبل، فلاش را تحریک می‌کرد.

هر لحظه کرم‌های بیشتری در معرض دید لیف قرار می‌گرفتند. به نظر می‌آمد تمام گروه برای دفاع از مخروطی که باردا در آن به دام افتاده بود، هجوم می‌آورند. نیمه بایینی مخروط مملو از اجساد کرم‌ها بود. فلاش میان حلقه‌های چرخان آن غبار زرد ایستاده بود و تازه‌واردها با تنها روشی که بلد بودند به او حمله می‌کردند.

لیف فکر کرد: «شانس آوردیم که غبار بالا نمی‌رود. وگرنه باردا دوباره فوری بیهوش می‌شد و آن وقت همه تلاش‌های فلاش بی‌اثر می‌شد.»

اما در هر صورت، آیا این تلاش فایده‌ای داشت؟

گشاد کردن حفره دور قفس فیوری به شکستن زندان باردا کمکی نمی‌کرد. گل سخت شده دور دست‌ها و پاها را آن مرد بزرگ دست نخورده بود.

سهس، لیف چیزی حس کرد چیزی سخت و نوک تیز داشت به گلی که دست چپش را پوشانده بود. با قدرت ضربه می‌زد.

لیف حدس زد که آن ضربه چه بود، اما نمی‌خواست باور کند تا اینکه نوک کرمی گل خشک شده را شکست و در مح دستش

فرورفت.

لیف هیچ‌وقت چنین درد شادی‌بخشی را حس نکرده بود. با دو ضربه دیگر، گل خشک شده دور دستش کاملاً شکست و ریخت. لیف به تندی بر لبه‌های سوراخ جنگ زد و آن را گشادتر کرد. آنگاه، همین که کری سراع دست دیگرش رفت، او لرزش بیشتری حس کرد. صدای خش‌خش و خراشیدن چیزی از کنار پایش به گوشش رسید.

لیفا

لیف با شادی دیوانه‌واری آن صدای آهسته را تشخیص داد. جاسمین در سمت راستش خم شده بود. لیف نمی‌توانست او را ببیند، اما خنجرش را حس می‌کرد که پوسته سخت زندان او را می‌تراشید.

جاسمین زنده بود! حتماً زمانی که کرم‌ها برای محافظت از مخلوط باردا او را ترک کرده بودند، کری به سرعت آزادش کرده بود. جاسمین آهسته گفت: «وقتی حس کردی نوک خنجرم به پوتینت خورد، لگد بزن - زیاد وقت نداریم.»

لیف حرکتی را کنار چانه‌اش حس کرد، از گوشه چشم به پایین نگاه کرد و موجود خاکستری کوچکی دید. فیلی که پشم‌هایش گلی شده بود، دیوانه‌وار به گل خشک شده دور گردن لیف جنگ می‌کشید و آن را گاز می‌زد.

لیف نوک خنجر جاسمین را بر پایش حس کرد و شروع کرد به لگد زدن و گل‌های خشک شده را درهم شکست. حس کرد که

جاسمین به طرف دیگر او رفته و مشغول کار شده است. همین که کری با ضربه نوک تیزش گل خشک شده دور دست و میج راست لیف را سوراخ کرد، او احساس کرد که گل‌ها ترک برداشته‌اند. قبلاً بازوی چپش تا آرنج آزاد شده بود و او می‌توانست آن را خم کند. و به همت فیلی، دوباره می‌توانست سرش را به چپ و راست تکان دهد.

نگاهش را به توده کرم‌هایی دوخته بود که در پایه مخروط باردا وول می‌حورند و ناامیدانه تقلا کرد. کرم‌ها که غرق مبارزه با فلاش بودند، هنوز متوجه نشده بودند پشت سرشان چه می‌گذرد. اما مطمئناً هر لحظه امکان داشت که یکی از آنها برگردد و هشدار بدهد. آن وقت همه چیز از دست می‌رفت.

لیف چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و تمام نیرویش را جمع کرد. در ذهنش محسم کرد، گلی که او را در بر گرفته شبیه تخم مرغ است. پس برای شکستن پوسته آن، با تمام نیرو به طرف بیرون فشار آورد.



۵

ترس‌ها و امیدها

تا لحظاتی طولانی، لیف به پوسته فشار آورد. بعد، ناگهان پوسته گلی شکست و تکه‌های آن روی زمین ریخت. کرم‌هایی که کنار پایه مخروط باردا بودند، رویشان را برگرداندند و با آن چشمان بزرگ و بی‌روحشان خیره شدند. لحظه‌ای در جا خشکشان زد، سپس راست ایستادند، چرخیدند و همان‌طور که سرهایشان را به طرف بالا و پایین تکان می‌دادند، به سرعت به طرف لیف به راه افتادند.

لیف که تعادل نداشت، تلوتلو خورد. پای چپش هنوز در گِل بود و حشیا نه لگد زد و دست به شمشیر برد.

صدای فریاد جاسمین را شنید: «لیفا صورتت را بپوشان! آنها دوباره می‌خواهند غبار بپاشند!»

لیف شمشیر به دست، به دور و برش نگاه کرد. جاسمین را دید که با شالی دهان و بینی‌اش را پوشانده بود و داشت فیلی را از میان

گل‌ها و کلوخ‌های گلی بلند می‌کرد فیللی که سر تا پایش پوشیده از ذرات خاک و غبار بود، حیرت‌کنان روی شانه جاسمین پرید و زیر بقیه لباس جاسمین پنهان شد.

سپس جاسمین، بی‌آنکه به پشت سرش نگاهی بیندازد، با شتاب به سوی باردا رفت. سه کرم حشره راست ایستادند و راهش را سد کردند. او خود را کنار کشید و روپندش را روی صورت محکم کرد. کرم‌ها غبار زرد را به طرفش پاشیدند، اما سعی نکردند او را دنبال کنند.

کرم‌هایی که به لیف نزدیک می‌شدند، توقف کردند. به نظر می‌رسید میان خود به این نتیجه رسیده بودند که تمام نیرویشان را صرف حفاظت از باردا کنند، آخرین و بهترین غنیمتشان.

لیف با دست آزادش، لبه شنلش را چنگ زد، و آن را بالا کشید و دور صورتش بیچید، طوری که آن شل خاک‌آلود تا زیر چشمانش را پوشاند. آخرین تکه گل را هم با لگد کناری انداخت و تلوتلو خوران جلو رفت.

فلاش به آشفته‌گی دور و برش هیچ توجهی نداشت. حالا دیگر قفس فیوری را به کلی از زیر گل‌ها آزاد کرده بود و هر دو عنکبوت سعی داشتند از لای میله‌ها با هم بجنگند.

قفس دیوانه‌وار به این سو و آن سو تاب می‌خورد و هر لحظه گل بیشتری به اطراف می‌پراکند. لیف زاکت باردا، قلاب کمربند و حتی دسته شمشیر او را به وضوح می‌دید.

کرم‌های حشره دست از ترمیم شکاف مخروط برداشته و حالا

توجه خود را بر صورت باردا متمرکز کرده بودند. بدون تردید، می‌دانستند که دیر یا زود او می‌میرد و دیگر کسی مزاحمتان نمی‌شود.

چشمان باردا باز بود و مستقیم به جلو. به لیف خیره شده بود.

لیف می‌دانست که آن چشم‌ها چه می‌گویند.

مرا بگذار و قایق را بردار و برو. نمی‌توانی کمک کنی.

لیف به شدت سرش را به چپ و راست تکان داد و قدم دیگری برداشت.

درست نزدیک او، کرم حشره‌ای راست ایستاد. لیف که شنلش را محکم‌تر به صورتش می‌فشارد، با جستی از آنجا دور شد تا دوباره مورد حمله فوران آن غبار اسارت‌بار قرار نگیرد.

جاسمین خنجر به دست و با حفظ فاصله از کرم‌های حشره‌ای که از مخروط باردا حفاظت می‌کردند، با احتیاط مخروط را دور زد. لیف کنارش دوید.

جاسمین زیر لب گفت: «من و کرمی نمی‌توانیم به باردا نزدیک بشویم. تا سعی می‌کنیم نزدیک بشویم، کرم‌ها غبار می‌پاشند. کاش یک وسیله دسته بلند داشتیم! آن وقت می‌توانیم از فاصله دور گل‌های خشک را خرد کنیم. اما چنین وسیله‌ای با خودمان نیاورده‌ایم. پاروهای قایق هم خیلی کوتاه و ضعیف‌اند و به درد این کار نمی‌خورند.»

لیف محتویات توی قایق را در ذهنش مرور کرد و با اکراه به این نتیجه رسید که حق با جاسمین است. چیز به درد بخوری در قایق

نمود. بجز غذا، آب، پتو، سطل‌های خالی کردن آب، طناب.

سطل‌ها! طناب! فکری در ذهنش جرقه زد.

لیف بازوی جاسمین را گرفت و گفت: «برای شکستن گِل‌ها، راه

دیگری هم هست. با من بیا.»

وقتی به طرف قایق می‌دویدند، لیف نقشه‌اش را به او گفت. آنها یک حلقه طناب و سطل‌هایی را که مخصوص خالی کردن آب توی قایق بود، برداشتند. بعد سطل‌ها را بر از آب کردند، با عجله به طرف جایی که باردا ایستاده بود دویدند و آب را روی پایه مخروط پاشیدند.

کرم‌ها راست ایستادند و قش‌قش کردند، اما عقب‌نشینی نکردند. فلاش و فیوری که بدن‌های خاردار و سختشان خیس و براق شده بود، انگار که اتفاقی نیفتاده باشد، همچنان به مبارزه ادامه دادند. آب از روی گِل خشک جاری شد و به سرعت در خاک نرم‌تر پایین مخروط فرو رفت.

لیف یک سر طناب را در دست نگه داشت و سر دیگر طناب را به جاسمین داد و گفت: «زود باش!» آن دو همان‌طور که دست‌هایشان را بالا گرفته بودند، در دو جهت مخالف به راه افتادند و مثل کودکانی که بازی می‌کنند، دو بار دور مخروط چرخیدند. حلقه‌های طناب درست بالای قفس فیوری، دور مخروط محکم شدند. کرم‌ها که از دیدن حلقه‌های طناب گیج شده بودند، قش‌قش‌کنان شروع به بالا و پایین رفتن کردند و سعی کردند طناب‌ها را با گِل بیوسازند.

جاسمین و لیف در کنار پشته مخروط به هم رسیدند.

لیف نفس‌زنان گفت: «حالا!» و با تمام نیرو سر طناب خود را کشید.

صدای ناله جاسمین را شنید که سر دیگر طناب را به زور می‌کشد. ضربان جریان خون را در گوش‌هایش شنید، و صدای جیغ‌های کُری را بالای سرش.

و سرانجام، صدایی را شنید که منتظر شنیدنش بود. صدای مکش و شلب شلب خاک مرطوب زیر مخروط شل شده بود و مخروط آرام آرام به طرف او کج می‌شد.

لیف فریادی از سر شادی سر داد و صدای جاسمین را شنید که با فریاد او درهم آمیخت. آن دو با رحمت عقب می‌رفتند و با دست‌های درناکشان طناب را محکم می‌کشیدند.

آنگاه، یکباره، مخروط شروع به فرو ریختن کرد. کرم‌ها گیج و حیران براکنده شدند. و همین که مخروط با صدایی روی زمین سقوط کرد، لیف و جاسمین به عقب تلوتلو خوردند و روی زمین افتادند.

لیف به زحمت از جا برخاست. بالای ویرانه‌های زندان باردا و اجساد له شده و در حال مرگ کرم‌ها، غباری به شکل ابری رقیق دیده می‌شد. باردا میان تلی از خاک ناله می‌کرد. کرم‌های بازمانده از مخفیگاهشان بیرون می‌خزیدند، راست می‌شدند، دیوانه‌وار به خود می‌پیچیدند و سراسیمه به سوی باردا می‌شتافتند، و در همان حال، غبار ررد رنگشان را از خرطوم‌های زیر چشم‌هایشان

بیرون می‌باشیدند.

لیف و جاسمین به طرف باردا دویدند و او را بلند کردند و ایستاندند. او مات و میهوت و تلوتلوخوران میان آن دو به سوی قایق به راه افتاد.

لیف با حیرت متوجه شد فلاش همچنان به قفسی چسبیده که به کمر باردا وصل بود. عتکوت، همچون باردا، حیران و خاک‌آلود، از مبارزه با فیوری دست کشیده بود و مقابل میله‌های قفس قوز کرده و به شکل کبه‌ای چوب شده بود.

جاسمین که به پشت سرش نگاه می‌کرد، گفت: «عجله کنیدا»

لیف نیز نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که کرم‌ها از نظر ناپدید شده‌اند. اما دور تا دور محوطه قلوه سنگ‌ها سوراخ سوراخ شده بود. جانوران داشتند از زیر زمین به سویشان نفوذ می‌زدند.

همسفران به قایق رسیدند و لیف و جاسمین به زور آن را به سوی آب کشیدند. کم‌کم گل‌های اطرافشان شروع کردند به بالا آمدن، زیرا که کرم‌ها به سطح زمین می‌آمدند.

جاسمین که با عجله باردا را توی قایق هل می‌داد، فریاد زد: «سوار شو! سوار شو!» باردا توی قایق افتاد و من‌من‌کنان و ناله‌کنان دراز کشید. همسفرانش نیز وارد آب گُل‌آلود شدند و قایق را پشت سرشان با زور کشیدند.

در چند ثانیه، سرهای کمرنگی از میان ماسه‌ها ظاهر شدند.

اما لیف و جاسمین دیگر سوار قایق شده و یاروهایشان را برداشته بودند و دیوانه‌وار به طرف آب‌های عمیق‌تر پارو می‌زدند.

فقط وقتی از نوار حزه‌های دریایی درخشانی که جزیره را در برگرفته بود گذشتند، به عقب نگاه کردند. ساحلی که پشت سر گذاشته بودند، مملو از کرم و پوشیده از غبار غلیظ و زرد بود. و پشت غبار، اشکال مبهمی از مخروط‌های قلنبه و تاب خورده دیده می‌شد که بر زمینه آسمان تیره به زردی می‌زد.



از پنجره اتاق خواب قصر، جایی که جینکس بندباز دراز کشیده بود، آسمانی کاملاً متفاوت، آفتابی و آبی، به رنگ گِل قراموشم مکن، دیده می‌شد.

اما جینکس علاقه‌ای به آن منظره نداشت. او تنها به سوپ خوشمزه‌ای علاقه داشت که شارن به او می‌خواند و تعریف ماجرای تلاش‌های قهرمانانه، اما بیهوده‌اش برای نجات لیف از مرگ.

جینکس جشمانش را چرخاند و ناله کرد: «اگر با چشم‌های خودم مرگش را نمی‌دیدم، هیچ‌وقت او را ول نمی‌کردم که برگردم! و همین‌طور هم در مورد دوستش، باردای شجاع بیچاره! خدا بیامرزدش، هر چند که بیشتر وقت‌ها رفتارش با من بی‌رحمانه بود.»

یادست‌های تازه شسته‌اش، ملافه تخت‌خواب نرمی را که روش دراز کشیده بود، محکم گرفت. وقتی دهانش را باز کرد تا شارن قاشق پر از سوپ را در دهانش بگذارد، پلک‌هایش می‌پرید. سوپ را فرو داد، آهی کشید و دهانش را دوباره گشود.

شارن اشک‌های سوزانش را به زور بس زد و سعی کرد حواسش را بر آخرین جملاتی متمرکز کند که دووم قبل از عزیمتش به تپه‌های اُسی ماین - همراه با آن زن غول‌پیکر، لیندال بروم - به او گفته بود.

دووم گفته بود: «من جینکس را از سال‌ها پیش می‌شناسم، شارن. او برای اینکه کارش راه بیفتد، حاضر است هر چیزی بگوید و هر کاری بکند. بدون شک، قسمت‌هایی از ماجرابی که تعریف می‌کند، راست است، اما نه همه‌اش. شاید لیف در خطر باشد، اما مطمئنم که هنوز زنده است. نترس، بیدایش می‌کنیم.»

شارن آخرین فاشق سوپ را در دهان جینکس گذاشت و به آرامی سرش را به چپ و راست تکان داد. کاش او هم می‌توانست مثل دووم مطمئن باشد!

شارن فکر کرد: «به احتمال زیاد، دووم به این علت از زنده بودن لیف مطمئن است که ارباب سایه‌ها به دلتورا حمله نکرده است. اما حتی ارباب سایه‌ها هم از همه چیز آگاه نیست. جاسوسانش به او گفته‌اند که لیف و یاردا در تورا صحیح و سلامت هستند و او هم باور کرده. او به ما توجهی ندارد. فعلاً، اما هر لحظه ممکن است وضع عوض شود. هر لحظه.»

کاسه خالی را کنار گذاشت. وقتی دوباره به طرف تخت‌خواب برگشت، دید که چشمان بیمارش بسته شده است و آرام و منظم نفس می‌کشد. ظاهراً جینکس به خواب رفته بود. چشمانش را بست. سرش تیز می‌کشید. می‌دانست که باید بلند

شود و به طبقه پایین برود. خیلی کار داشت. هنوز جمعیت زیادی در تالار ورودی ازدحام کرده بودند.

ماریلن هم در اتاقش منتظر ناهارش بود. باید سیتی غذایش را از توی آشپزخانه می‌آورد. و بعد باید اخباری را که جینکس آورده بود، آرام‌آرام به دختر بیچاره می‌گفت. شارن از فکر آن به وحشت افتاد.

با خودش گفت: «کمی اینجا می‌مانم و استراحت می‌کنم. یک استراحت کوتاه.»

جینکس لای چشم‌هایش را باز کرد و از میان پلک‌هایش شارن را دید که هنوز آرام کنارش نشسته بود و سرش روی سینه خم شده بود. با ناراحتی و تا اندازه‌ای با صدای بلند، دشنام داد.

- این زن برای چی اینجا نشسته؟ مگر کار ندارد؟

پیش خود فکر می‌کرد همین که شارن ببیند او خوابیده است،

آهسته از اتاق بیرون می‌رود. نه اینکه خودش هم بخوابد!

به این فکر افتاد که با نالیدن خواب او را بر هم بزنند، اما متوجه شد که عاقلانه نیست این کار را فوری بکند. زیرا او تازه و انمود کرده بود که با آرامش به خواب رفته است.

به خود گفت: «صبور باش، جینکس، بسرم. تو که نمی‌خواهی او مشکوک بشود، مگر نه؟ اگر لازم شد بعداً بیدارش کن، اما فعلاً چشم‌هایت را ببند و دهانت را هم باز نکن. و وقتی داری این کار را می‌کنی، آن کله نیرومندت را به کار بینداز و یک نقشه درست و حسابی بکش.»



دلهره

بند بند وجود لیف به او می گفت که در شهر دل اوضاع خوب پیش نمی رود. او کنار جاسمین نشسته بود و زیر نوری که رو به خاموشی می رفت، پارو می زد. خوشبختانه عنکبوت ها در قفس هایشان، کف قایق، خوابیده بودند و باردا نیز که سعی داشت استراحت کند، عقب قایق دراز کشیده بود. اما از چند ساعت پیش، دلهره اش بیشتر شده بود و دیگر نمی توانست آن را نادیده بگیرد. سعی کرده بود به خود بقبولاند دلهره اش به این علت است که قایق کوچکشان در تاریکی پیش می رود. جایی که زمانی رنگین کمان ها می درخشیدند، حالا فقط تیرگی ملال آوری بود. اما می دانست که علتش فقط این نیست. کلمات "خطر" و "دل" با هم و دزدکی به ذهنش می آمدند و آزارش می دادند. باردا آن سکوت طولانی را شکست و گفت: «از این وضع، خوشم نمی آید. می ترسم که نکند آرون ها متوجه ما شده و نور را کم

کرده باشند تا غافلگیرمان کنند.»

لیف جواب نداد.

جاسمین رو به او کرد و با سردی گفت: «لیف، انگار حواست به ما نیست. می‌شود یک بار هم که شده، به ما بگویی توی سرت چی می‌گذرد؟»

لیف که وسوسه شده بود افکارش را به زبان بیاورد، آهی کشید و گفت: «مدام احساس می‌کنم که در دل مشکلی پیش آمده. کاش می‌شد یک حوری به مادرم و دووم - و دیگرانی که در قصر نگراند - بگویم که ما کجا هستیم!»

جاسمین با پرخاش گفت: «یک کم دیر به فکر افتادی.» او خیلی خوب می‌دانست که منظور لیف از «دیگران» کیست. منظورش دختری بود که قرار بود با او عروسی کند. همان دختری که به گفته جینکس، لیف از یکی از بهترین خانواده‌های تورایی انتخاب کرده بود تا ملکه‌اش شود.

با خشم فکر کرد: «چرا فکر می‌کند که من از وجود آن دختر بی‌خبرم؟ بنا به گفته جینکس، همه درباره این عروسی دارند حرف می‌زنند.»

سبس تا گه‌ها متوجه شد که لیف گفته بود: «دیگران در قصر» و یکه خورد. بس عروس آینده او در دل بود! لیف هنگام بازگشت از توراً او را با خود آورده بود.

جاسمین فکر کرد: «بعد فوری او را آنجا گذاشت تا دنبالش من بیاید و دیگر برنگشت. حتماً آن دختر به این خاطر از من متنفر

است. و حتماً شارن و دووم هم از من متنفرند که باعث شدم این ازدواج عقب بیفتند؛ از دواچی که وارثی به دلتورا می‌دهد و کشور را از خطر حفظ می‌کند.»

برای اولین بار، با این حقیقت روبه‌رو شد که فرار عجولانه‌اش به تپه‌های اُس‌ساین ممکن است چه نتایج فاجعه‌آمیزی برای کشورش داشته باشد.

او فکر کرد: «به خاطر من، جان لیف در خطر است و معنی‌اش این است که دلتورا هم در خطر وحشتناکی است. من برای رسیدن به سرزمین سایه‌ها دلیل داشتم. دلیل قانع‌کننده‌ا خواهر کوچکی که قبلاً از وجودش بی‌خبر بودم. خواهری که به کمک من نیازمند است تا نجاتش بدهم. اما اصلاً دلم نمی‌خواست دیگران به خاطر من به دردسر بیفتند.»

احساس گناه قلبش را به درد آورد و خشمش را برانگیخت. با خشم گفت: «من از تو و باردا نخواستم دنبالم بیایید، لیف! حتم دارم که اگر شما نبودید، من مرده بودم. اما دلتورا در امان بود و لازم نبود دوست - دوستانت بترسند.»

لیف اخم کرد. به نظر او، خشم جاسمین غیرمنطقی بود. چرا باید این‌طور از کوره در برود؟ او که حرفی نزده بود، فقط گفته بود که کاش می‌توانست به خانه پیغامی بفرستد.

لیف گفت: «جاسمین، اصلاً سرزنش نمی‌کنم، بارها بهت گفته‌ام که من ممنون توام! اگر دنبالت نیامده بودیم، هیچ‌وقت جزیره‌های پیرایی‌ها را پیدا نمی‌کردیم.»

وقتی جوابی نشنید، بیشتر ناراحت شد. «به محض اینکه به من گفתי زندانی‌های سرزمین سایه‌ها در خطرند، من قبول کردم که فوری به راه بیفتیم. درسته؟ بدون اینکه به دل برگردیم و کمک بیاوریم؟ دیگر چی از من می‌خواهی؟»

جاسمین با صدا نفس کشید.

باردا از عقب قایق غرولند کرد: «شما دو تا، وقتی جزو بختان تمام شد، لطف کنید و یک نگاهی به جلو بیندازید.»

همین‌که لیف دستور باردا را اجرا کرد، دلش فرو ریخت. چیزی وسیع و کم ارتفاع که هر لحظه گسترده‌تر می‌شد، آرام‌آرام از میان تیرگی نمایان شد و آنها بی‌خبر از همه جا داشتند به طرف آن می‌رفتند.

لیف آهسته گفت: «خشکی!»

باردا زیر لب غرغر کرد: «بله، و این بار ممکن است جزیره آرون‌ها باشد. توی این تاریکی ممکن است به راحتی دیوار یک غار را دور زده باشیم، بدون اینکه آن را ببینیم. بهتر است آماده باشیم.»



همان لحظه، در شهر دل، شارن با صدای ناله جینکس از خواب بیدار شد. نمی‌دانست از وقتی چرتش برده بود، چه مدت گذشته بود، اما خوب می‌دانست که این ناله‌ها برای جلب توجه او بوده است.

به جینکس نگاه کرد و کمی از روی بی‌حوصلگی پرسید: «جایی ات درد می‌کند؟ نکند باز هم از آن داروی گیاهی شفابخش

من می‌خواهی؟ می‌دانم که مزه‌اش خوب نیست، اما

جینکس تندتند فریاد زد: «نه، بانوی من! متشکرم، دردم کاملاً از بین رفته. اما هنوز مثل یک بچه ضعیفم و خاطراتم زجرم می‌دهد!» شارن ظاهراً نگران شد. جینکس پلک زد و آه کشید.

به‌طور تأثراوری زمزمه کرد: «لطفاً به خودتان زحمت ندهید که بیش‌من بمانید. من فقط به یک خواب راحت و حسایی احتیاج دارم. امشب شاید بتوانم به زور چیزی بنوشم، البته اگر لطف کنید و برایم بیاورید. شاید یکی دو لیوان نوشیدنی اعصابم را راحت کند.» شارن از جا برخاست و گفت: «بس، تنهایت می‌گذارم. خوب بخوابی.»

شارن، زن احمقی نبود. مطمئن بود که جینکس خودش را به ناخوشی زده بود تا از رختخواب گرم و نرم، غذای فراوان و مراقبت کافی برخوردار باشد. چند جای بدنش خراشیده و بریده شده و پاهایش هم تاول زده بود. فقط همین.

اما برایش راحت‌تر بود که آن بندباز فعلاً همان‌جایی که بود، بماند. حیاتی بود اخباری که جینکس با خود آورده بود. حیاتی پخش نشود و به گوش ارباب سایه‌ها نرسد.

آنهايي که در زمان ورود جینکس در آشپزخانه بودند، مشکلی پیش نمی‌آوردند. لیندال با دووم بود و جوزف و رانش هم که سوگند یاد کرده بودند این راز را حفظ کنند و به کتابخانه برگشته بودند. تا مراجعت دووم، آنها اجازه نداشتند دوباره خطر کنند و به طبقه پایین بیایند.

و آمارانتر؟ آمارانتر که کاملاً کر بود و حتی یک کلمه از حرف‌های جینکس را نشنیده بود.

شارن فکر کرد: «اعتراف می‌کنم که از این بابت سپاسگزارم. چون آمارانتر نه تنها یک آشپز خوب، بلکه یک کارگر پر کار و دوست خوبی است. اگر مجبور می‌شدم در طبقه بالا پنهانش کنم، ناراحت می‌شدم.»

دستش را روی دستگیره در اتاق خواب گذاشت. اما بلافاصله دستگیره چرخید، در باز شد و ماریلن سراسیمه وارد اتاق شد. ماریلن شروع به صحبت کرد: «صدایاتان را شنیدم، شارن و همه‌جا دنبال‌تان گشتم! من باید...»

شارن که سعی می‌کرد دختر را از تخت دور کند، فریاد زد: «ماریلن - چرا آمدی اینجا؟ خواهش می‌کنم برگرد به اتاق می‌دانم که گرسنه‌ای. به محض اینکه کارم تمام شود، سینی غذایت را می‌آورم.»

ماریلن از جایش تکان نخورد و گفت: «دووم قبل از رفتن غذایم را آورد. باید با شما حرف بزنم، شارن. خیلی فوری است. من...» به محض دیدن جینکس که سعی داشت بنشیند تا او را بهتر ببیند، حرفش را قطع کرد و بعد ناگهان گفت: «دووم به من گفت که مردی به اسم جینکس ادعا می‌کند لیف مرده. این همان مرد است؟ این همان جینکس است؟»

جینکس نالید: «بدبختانه، خودم هستم، بانوی من.» و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با ناله‌ای ضعیف، به پشت، روی

متکایش افتاد. وقتی از میان انگشتانش ماریلن را نگاه می‌کرد، برفی از کنجکاوای در چشمانش می‌درخشید.

دختر پرخاش کرد: «دروغگو! چرا داری کلک سوار می‌کنی؟» شق و رق ایستاده بود. لحنش تحقیرآمیز و چهره‌ریزایش خشن بود.

شارن با حیرت فکر کرد: «در چند هفته گذشته، ماریلن حسایی بزرگ شده. جطور متوجه نشده بودم؟ چرا دووم این خبر را به او گفت؟ خبر نداشتم که دووم قبل از رفتن او را دیده است.»

ماریلن پرسید: «شارن، این مرد از وقتی وارد قصر شده، آیا مدتی تنها مانده؟ حتی چند لحظه؟»

شارن به مخالفت سر تکان داد و آهسته گفت: «ماریلن، لطفاً تنهایمان بگذار. باید الان بروم طبقه پایین. کارم که تمام شد، می‌آیم پیشت.»

ماریلن تردید کرد، بعد به موافقت سر تکان داد و گفت: «لطفاً عجله کنید. من می‌روم به کتابخانه.» دوباره نگاه تحقیرآمیزی به جینکس انداخت و با عصیانیت از اتاق خارج شد.

جینکس زیر لب گفت: «بانوی بیچاره! انکار خبرهای من ایشان را عمیقاً متأثر کرده.»

شارن که سعی می‌کرد لحن صدایش را آرام نگه دارد، گفت: «تمام کسانی که از ارباب سایه‌ها می‌ترسند باید عمیقاً متأثر بشوند، جینکس.» و از اتاق بیرون رفت. و در با صدای تق آرامی پشت سرش بسته شد.

همین که جینکس تنها شد، ملافه را کناری پرت کرد و چهار دست و پا از تخت پایین آمد. با پاهای باندپیچی شده‌اش آرام آرام به طرف در رفت و دستگیره را پیچاند.

در قفل بود. او زندانی شده بود.

جینکس اخم کرد. این دیگر غیرمنتظره بود. شارن با وجود حرف‌های مهرآمیزش، به او اعتماد نکرده بود. این اصلاً با نقشه‌هایش جور در نمی‌آمد.

او بلند گفت: «شما فکر می‌کنید می‌توانید گیرم بیندازید، بانوی من. اما بعد می‌فهمید که جینکس به این مفتی‌ها دُم به تله نمی‌دهد.»

و به سرعت مشغول گشتن اتاق شد.



حقیقت و دروغ

دور از آنجا، در دریای مخفی، جاسمین به جلو خم شده بود و با دقت و خیره به خشکی مقابلش نگاه می کرد. آهسته چیزی به کری گفت. پرنده بال هایش را گشود و به سرعت در هوا اوج گرفت. بعد همسفران دیدند همین که کری به آن توده مرموز و تیره نزدیک شد، سرعتش را کم کرد.

ناگهان چیزی از درون آب به هوا شلیک شد و به نظر رسید که کری در هوا خشک شد. لحظه ای بعد، جاسمین جیغ کشان از جا پرید و باعث شد که قایق به شدت تکان بخورد. چون کری که با درماندگی بال بال می زد، داشت به درون آب سقوط می کرد.

باردا فریاد کشید: «جاسمین! قایق را چپ می کنی!»
در تاریکی مقابلشان، روشنی هایی درخشید و صدای داد و فریاد و شلپ شلپ آب به گوش رسید.

جاسمین خود را کف قایق انداخت، پارویش را برداشت، آن را

در آب فرو کرد و فریاد زد: «لیف، کمکم کن! عجله کن! الان کری عرق می‌شود!»

باردا فریاد کشید: «نه! دور بزن و ما را از اینجا دور کن!» اما لیف به هیچ کدامشان اعتنایی نکرد. او بارویش را انداخته بود و دست به شمشیرش می‌برد. از میان آب، ده‌ها بیکر بلند و رنگ‌پریده همچون نيزه‌هایی عظیم و کف‌آلود، به سرعت به طرفشان می‌آمدند.

لیف فریاد زد: «مواظب باشید!» و فرصت نکرد تا چیز دیگری بگوید زیرا طرف چند ثانیه، مه‌آلود از توی دریا و از میان فواره‌ای از قطرات ریز آب، به طرفشان سرازیر شدند.

لیف می‌دانست که استفاده از شمشیر ممکن است خطرناک باشد. با این حال، آن را محکم در دست گرفت. قایق با دسته‌ای از مارماهی‌های نقره‌ای بزرگ و تیز دندان محاصره شد. دهان خطرناکشان گوش تا گوش باز و آب از آنها جاری بود. پشت گردن هر یک از آنها، موجودی با چهره‌ای سگ مانند و نگاهی وحشی قوز کرده بود که لباسی خاکستری رنگ از پوست حیوانات به تن داشت. در دست‌های آن موجودات، که از مچ تا ناخن‌ها خالکوبی شده بودند، نيزه‌هایی باریک و بلند از استخوان‌های تیز دیده می‌شد که آماده حمله بود.

توده‌ای سیاه‌رنگ و خیس آب، بی‌هوا توی قایق افتاد کری بود. پرنده که یک بالش را می‌کشید، به طرز غم‌انگیزی کنار پای جاسمین داشت جان می‌کند. جاسمین فریادی کشید و روی کری

خم شد. نيزه‌ها عقب رفتند.

لیف خودش هم هرگز نفهمید که این کلمات از گجا به دهنش رسید. انگار فقط غریزه آنها را بر زبانش جاری ساخته بود. او نفس نفس‌زنان گفت: «ما از مردم دُران از ده‌دوست هستیم. به ما صدمه نزنید، قبیله آرون.»

مارماهی‌ها که از حرف‌های او سر در نیاورده بودند، حیرت‌زده خیره شدند. اما موجودات عجیبی که پشت آنها سوار بودند، تکان خوردند. لیف متوجه شد که آن چشمان باریک و رنگ‌پریده آنها را سبک و سنگین می‌کنند.

سرانجام یکی از آرون‌ها پرسید: «دُران شما را از دنیای بالا پیش ما فرستاد؟»

صدایش همچون آوای موسیقی بود. مانند مهمه‌آب بر روی سنگ‌ها، اما هشدارآمیز. دروغ نگو.

لیف آب دهانش را فرو داد. می‌دانست که هر لحظه ممکن است نيزه‌ای در قلبش فرو رود. با احتیاط گفت: «همان‌طور که خودتان می‌دانید، دُران مدت‌ها قبل مرده. حرف‌هایش که در کتابی قدیمی نوشته شده ما را پیش شما راهتمایی کرد.»

یکی دیگر از آرون‌ها پرسید: «دنبال چه می‌گردید؟» و آن صدا نیز آهنگین و گوش‌نواز، اما تهدیدکننده بود.

حقیقت را بگو.

لیف گفت: «خیلی از مردم دُران زندانی ارباب سایه‌ها هستند.

برای نجات آنها به فلوت پیران احتیاج داریم»

صدای آهی ملایم در فضا پیچید که همچون صدای باد بر فراز آب بود. نیره‌ها کمی پایین آمدند.

اولین آرونی که صحبت کرده بود، گفت: «فلوت به سه قسمت تقسیم شده»

دروغ نگو.

لیف به تأیید سر تکان داد و به آرامی گفت: «ما قبلاً یک قسمتش رایه دست آورده‌ایم. حالا اینجا آمده‌ایم تا قسمت دومش را از شما تقاضا کنیم. هر چند که به ما گفته شده شما آن را به ما نمی‌دهید»

زن آرونی به دوستانش نگاهی انداخت و سپس رو به لیف برگشت با دست‌های خالکوبی شده‌اش، نیره‌اش را محکم فشرد و بعد آهسته نوک آن را پایین آورد.

او گفت: «بهتان راست گفته‌اند. با ما بیایید»



وقتی قایق همسفران به ساحل کشیده شد، آنها با حیرت متوجه شدند که جزیره ابدأ یک جزیره معمولی نیست. بلکه تعدادی گلک را به هم بسته و به صورت سکویی وسیع در آورده و روی آن سکو، خانه‌هایی از خشت ساخته بودند.

مردم بر لبه سکو جمع شده بودند. بسیاری از آنها مشعل‌هایی در دست داشتند که سوسو می‌زد و دود می‌کرد و بوی روغن ماهی می‌داد. بچه‌های کوچک که خمیازه می‌کشیدند و چشم‌هایشان را

می‌مالیدند، پشت پاهای بزرگ‌ترها بنهان شده بودند. بچه‌های بزرگ‌تر نیزه‌های استخوانی کوتاه در دست داشتند و یا قیافه‌هایی حدی، شق و رقی و آماده ایستاده بودند.

پشت سر مردم، برج کوتاهی سر برافراشته بود که از همه طرف باز بود. نوک برج، دو پیکر شیخ‌وار ایستاده بودند. یکی از آنها ردایی بلند پوشیده بود و دستار درازی بر سر داشت.

لیف فکر کرد: «فلوت‌زن آرون. نگهبان ساقه فلوت پیران» او دید که فلوت‌زن برگشت و چیزی گفت. همراهش لحظه‌ای تردید کرد، آنگاه سر فرود آورد. انگار دستوری صادر و پذیرفته شده بود. همین که همسفران به زحمت از قایق بیرون رفتند، باردا زیر لب گفت: «این قبیله آرون است؟»

لیف به دور و برش نگاه کرد. همه چیز حاکی از آن بود که مردم با ورود مهاجمان از خواب بیدار شده بودند. تازه‌واردها مشعل‌هایی دیگری روشن کردند. کودکان چشم‌هایشان از خواب سنگین و در خانه‌ها باز بود، گویی ساکنان خانه‌ها با وحشت و عجله بیرون آمده بودند.

لیف به همان آهستگی جواب داد: «مطمئناً اینجا محل زندگی آرون‌هاست. اما نمی‌تواند خود جزیره آرون باشد چون نقشه به وضوح نشان داده که جزیره آرون‌ها یک جزیره واقعی است»

جاسمین پرسید: «پس با این حساب، ما الان کجا هستیم؟» او از قایق بیرون آمده و کنار آنها ایستاده بود. کبری را در دستش نگه داشته بود و با نگرانی به دور و برش نگاه می‌کرد.

لیف آهسته گفت: «فکر می‌کنم این سکو، همان طرح نقطه‌چین روی نقشه است. در آن خط شکسته به کار برده تا نشان دهد که جایش ثابت نیست. فعلاً لنگر انداخته‌اند، اما شکی نیست که هر وقت مردم دلشان بخواهد، جای آن را عوض می‌کنند.»

جاسمین به خود زحمت نداد که صدایش را پایین بیاورد و با خشونت پرسید: «چرا توی جزیره‌شان زندگی نمی‌کنند؟ یعنی آن قدر وحشی و بی‌بند و بارند که بلایی سر جزیره‌شان آورده‌اند و آنجا دیگر قابل زندگی نیست؟»

لیف آرنجش را محکم به پهلو جاسمین زد، اما خیلی دیر شده بود. بسیاری از مردم حرف او را شنیده بودند. آنها اخم کرده بودند و با هم بیخ می‌کردند.

چشمان سبز جاسمین از خشم برقی زد و برخاست کرد. «به من چه که چی فکر می‌کنند؟ آنها بی‌دلیل کوری را زخمی کردند کی چنین بلایی سر موجود بی‌آزاری می‌آورد؟»

صدای آرامی از کنار لیف گفت: «آنهايي که نمی‌دانستند او بی‌آزار است. آنهايي که به عمرشان برنده‌ای ندیده‌اند، و آنهايي که با تجربه‌ای تلخ فهمیده‌اند هر چیز ناشناخته ممکن است مرگبار باشد.»

لیف چرخید. نگاهش به یک حفت چشم باهوش افتاد. به‌طور غریزی فهمید این شخص یکی از آن دو نفری است که روی برج دیده بود. همراه فلوت‌زن.

آن شخص گفت: «اسم من پن است. من حافظ تاریخ این محل هستم. فلوت‌زن من را برای میزبانی شما تعیین کرده.»

جاسمین به سرعت گفت: «منظورت زندانبانی است!»

پن لیخندی زد. با این کار دو ردیف دندان ریز و نوک تیز را نشان داد. «و به راحتی گفت: «هر چه باشم، تنها چیزی هستم که شما دارید. فعلاً عاقلانه است که دنبالم بیایید تا به محل امنی ببرمتان. حال و هوای مردم دارد تهدیدکننده می‌شود.»



هنگامی که لیف، باردا و جاسمین به دنبال پن از میان گذرگاه‌های باریک آن جزیره گلگی عبور می‌کردند، جینکس نیز در راهروهای طبقه دوم قصر، روی نوک پا می‌دوید.

سنجاق سر کلفت و بلندی که پشت کتف یافته بود، کمکش کرده بود تا از اتاق خوابش بگریزد و حالا زمان اجرای نقشه‌هایش بود.

می‌دانست که وقت زیادی دارد. حتی اگر شارن دوباره به طبقه بالا می‌آمد، در طبقه دوم توقف نمی‌کرد، بلکه مستقیم به کتابخانه می‌رفت تا ببیند آن تورایی آتشی مزاج، ماریلن، چه می‌خواهد.

دیگر هیچ شکی نداشت که ماریلن عروس آینده لیف است. در آشپزخانه، وقتی آن پیغام را روی تخته آن پیرزن دیده بود، جقدر هیجانزده شده بود!

و حالا جینکس با چشمان خودش آن دختر را دیده بود. او با ابرجار فکر کرد: «و چه دختر گستاخ و پررویی! به چه جرئتی به من می‌گوید دروغگو؟ هر چند که اتفاقاً دارم دروغ می‌گویم. اما تا جایی که او می‌داند، من دارم عین حقیقت را می‌گویم!»

به آخرین در راهرو رسید و با سنجاق سر شروع کرد به باز کردن قفل و در همان حال با خود گفت: «در هر صورت، لیف احتمالاً تا به حال مرده است. اما چه مرده باشد چه زنده، زندگی لذت‌بخش من توی این قصر دیگر تمام شده. هر چند که بی‌انصافی است، اما کاریش نمی‌شود کرد.»

همان‌طور که افکارش روی موضوعات معمولی دور می‌زد، چشمانش راست و با قفل و رفت با خود گفت: «آره، جینکس! تو باید با حقیقت روبه‌رو بشوی. اگر لیف زنده باشد، برمی‌گردد و به همه می‌گوید که تو او را ول کردی و رفتی. بعد دیگر کارت تمام است و اگر لیف مرده باشد، ارباب سایه‌ها برمی‌گردد و آن وقت کار قصر تمام است.»

با خوشحالی، صدای تق آرامی را از قفل شنید و در باز شد. وارد اتاق شد و با احتیاط در را پشت سرش بست.

در گوشه اتاق، شنلی آبی‌رنگ به قلاب آویزان بود و نشان می‌داد که این اتاق شارن است. عالی شد! جینکس سراغ کسوها و قفسه‌ها رفت و به سرعت شروع کرد به گشتن. با خود گفت: «تمام اتاق‌ها را می‌گردم و هر چی دلم بخواهد برمی‌دارم. تا به خودشان بیایند و بفهمند چی گم‌شده، من روی یک اسب دزدی نشسته‌ام و

با زین‌های برآز چیزهای قیمتی دارم به تاخت می‌روم به طرف غرب، و در غرب، یک پناهگاه امن و قشنگ پیدا می‌کنم. جایی که یک بندباز ثروتمند، که در انتخاب دوست خیلی هم مشکل پسند نباشد، بتواند از دوران بازنشستگی به حقیقت حسایی کیف کند.»

وقتی آخرین کشور را بست، با دلخوری متوجه شد که از این جست‌وجو فقط چند تا سکه، یک گُل سینه یاقوت زرد و زنجیر طلایی با قابی که تصویر دوران جوانی شاه اندون، پدر لیف، درون آن بود، عایدش شده است.

با نفرت، نفس صدا داری کشید. مادر شاه هنوز هم مثل یک زن آهنگر لباس می‌پوشید! پس جواهرات، انگشترهای طلا، و گردنبندهای مرواریدی که او به دنبالش می‌گشت، کجا بودند؟ او که سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، با عجله از اتاق خارج شد و به اتاق بعدی رفت.

سنجاق سر مفیدش را توی قفل فرو کرد و با خود گفت: «عصبانی نشو، جینکس، پسر. اتاق ماریلن باید یک جایی همین جاها باشد.»

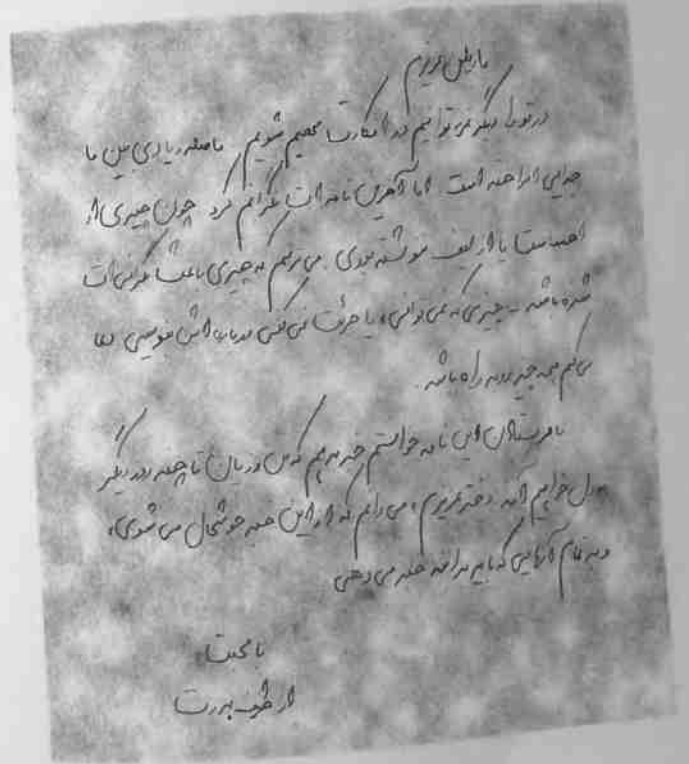
شایعه شده بود که لیف بهترین جواهرات سلطنتی را برای عروسیش انتخاب کرده است. اما وقتی جینکس ماریلن را دیده بود، او هیچ زبورآلات باارزشی به خود نیاویخته بود. پس جواهرات باید جایی در اتاقش پنهان شده باشد. چه غنیمتی به چنگش می‌افتد! با فشار انگشتانش، قفل در باز شد و او وارد اتاق دوم شد.

این اتاق هم تقریباً به سادگی اتاق قبلی بود. اما روی میز

سرزمین سابه‌های دلنورا

کوتاهی کنار آتش، یک سینی پر از خوراکی بود. یک کاسه سوپ،
سالاد، کمی نان و بهتر از همه یک تکه کیک طلایی کوچک
بیچیده در کاغذی نقره‌ای.

جینکس به سوی میز شتافت و دستش را به طرف کیک برد،
اما دستش را عقب کشید کاغذی تا شده کنار سینی بود معلوم بود
که هنوز آن را نخوانده‌اند، چون مهر آن فقط کمی شکسته شده
بود. جینکس با چشمانی که از کنجکاو می‌درخشید، نامه را باز
کرد.



جزیره توهم

جینکس با خوشحالی، بی‌صدا خندید. پس او به‌طور اتفاقی
وارد اتاق ماریلن شده بودا به خاطر سینی، باید فوری متوجه
می‌شد. دختر لوس غذایش را دست نخورده گذاشته و با عجله رفته
بود تا شارن را پیدا کند.

او کیک را قاپید و آن را با لذت جوید و فرو داد.

حالا وقت پیدا کردن جواهرات است! شاد و شنگول، نگاهی به
دور و برش انداخت. آنگاه، با وحشت و ناباوری دردی ناگهانی و
کشنده را در معده‌اش حس کرد. همین‌که درد کمی شدت گرفت،
نفس‌زنان دولا شد و شکمش را گرفت. سعی کرد فریاد بزند، اما
فقط زمزمه خفه‌ای از گلویش خارج شد.

درد رهایش نمی‌کرد. او که به خود می‌پیچید، روی زمین افتاد.
با انگشتانش، قالیچه نازک را چنگ می‌زد و پاشنه پاهایش را به
میز می‌کوبید.

میز یکوری شد و سینی از روی لبه آن سر خورد.

قبل از اصابت سینی با زمین، جینکس مرده بود.



خانهٔ پن

لیف به دنبال پن از پیاده‌روهای باریک و پیچ در پیچی عبور کرد که از میان انبوه خانه‌های جزیره می‌گذشت. در تمام این مدت، فکر دل لحظه‌ای رهاش نکرده بود. اما به محض اینکه او، جاسمین و باردا وارد کلبه حافظ تاریخ شدند، یکباره این افکار از ذهنش دور شد.

با وجود بوی تند روغن ماهی که از اجاق گوشه کلبه و از چراغ صدفی دیواری به مشام می‌رسید، کلبه کوچک و دلنشین بود. ننویی از سقف کوتاه اتاق آویزان بود که قالیچه‌ای چهل تکه از پوست‌هایی به رنگ خاکستری روی آن انداخته بودند. هیچ اثاثیه دیگری به چشم نمی‌خورد، اما کف کلبه را با حصیر زیبایی پوشانده بودند که در بافت آن الیافی به رنگ‌های ملایم دریا به کار رفته بود. روی سه تا از دیوارهای صاف و کمرنگ آنجا، سبدهایی آویزان بود، و درون آنها دستنوشته‌های لوله شده، لباس‌ها و وسایل دیگر

را مرتب جیده بودند روی دیوار ورودی، چیزی نبود بجز قلایی که پن از لیف خواست شتلش را به آن بیاویزد، یک پنجره پرده‌دار، و یک فرسبه کوچک دیواری که طرح عجیب و برجسته‌ای داشت. زیر آن فرسبه، کاسه‌ای آبی‌رنگ و بزرگ بر آب بود. داخل کاسه، دو موجود دریایی کوچک، به حالت ایستاده لابه‌لای علف‌های نقره‌ای پیچ و تاب می‌خوردند. ظاهرشان بسیار شبیه اسب ماهی بود، اما مثل رنگ‌های رنگین‌کمان می‌درخشیدند.

پن روی کاسه خم شد و گفت: «همدم‌های من، ترسک^۱ و مسک^۲ و دستش را به طرف کاسه پیش برد. آن موجودات کوچک، حس‌وخیزکنان، پوره‌شان را به دست پن مالیدند. آن‌طور که او با آنها نجوا می‌کرد و بهشان لبخند می‌زد، معلوم بود که برایش خیلی عزیزند.

همین که فیلی از زیر بقیه جاسمین بیرون خزید و به طرف لبه کاسه دوید تا سر و گوشی آب بدهد، پن نگران شد.

جاسمین به او اطمینان داد. «فیلی بهشان آزاری نمی‌رساند.» اما تنها پس از آنکه فیلی بدون هیچ آزاری دوباره روی شانه جاسمین برگشت و مشغول خوردن توت خشکی از توی جیب او شد، خیال پن آسوده شد.

پس از آن، پن سرگرم خوشامدگویی و پذیرایی از مهمانانش شد، رفتارش محبت‌آمیزتر و دلپذیرتر از این نمی‌شد.

اوتورا پایین آورد و آن را کناری گذاشت تا اتاق جای بیشتری

1. Tresk

2. Mesk

داشته باشد آنگاه، تمام وسایل مورد نیاز برای درمان زخم بال‌گری را در اختیار جاسمین قرار داد. در تمام این مدت، درباره دلتورا و سفر اخیر همسفران پرسش‌هایی می‌کرد و به پاسخ‌های آنها هوشیارانه گوش می‌داد.

سرانجام، وقتی گری با آرامش استراحت می‌کرد، پن با سویی غلیظ و چرب، در کاسه‌هایی از لاک بزرگ حلزون، از مهمان‌ها پذیرایی کرد.

وقتی مهمان‌ها مشغول خوردن شدند، پن با نگرانی گفت: «شاید از مزه‌اش خوشتان نیاید!»

لیف که سعی می‌کرد بینی‌اش را چین ندهد، به او اطمینان داد. «آه، نه، خیلی هم خوب است.» و چیز سختی را روی زبانش حس کرد و آن را از دهانش بیرون آورد. یک پنجه چروکیده بود. با نفرت به آن خیره شد. در این فکر بود که آن پنجه متعلق به چه جانور هولناکی بوده است.

چهره پن جدی بود او آرام گفت: «اینجا بهتر است همیشه عاقلانه رفتار کنید و راست بگویید. من به عنوان حافظ تاریخ، که بیشتر تعلیمات‌دوران به اجدادمان را خوانده‌ام، با روش‌های مردم شما آشنا هستم. اما در این مورد، من با بقیه خیلی فرق دارم. حتی رعایت ادب، که در جهان بالا خوب تصور می‌شود، به نظر من در اینجا توجیهی برای دروغ نیست.»

او به فرسبه روی دیوار اشاره کرد که لیف را از لحظه ورود به کلیه مسحور کرده بود.

هم ابتدا همین نظر را داشت، و به سرعت سوبش را تا ته سرکشید و آن را با لذت خورد. سپس لاک را کناری گذاشت و با بی میلی آشکاری گفت: «و حالا وظیفه من است که به شما بگویم چرا ما نمی‌توانیم کمکتان کنیم.»

لیف به جلو خم شد و گفت: «می‌شود با فلوت زنتان صحبت کنیم؟ دلیل ما منطقی است. ما بخش فلوت پیران شما را فقط برای ...»

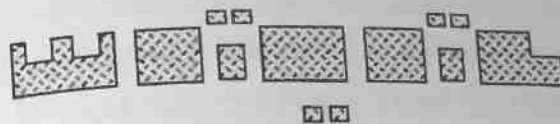
پن دستش را بالا برد. از بازو تا حدود ساعدش. بر از خالکوبی‌های بی‌جیده بود.

او زک و صریح گفت: «خودتان را خسته نکنید. فلوت زن غلت آمدنتان را می‌داند. نگهبان‌هایی که برای یدک کشیدن قایق شما به وجودشان نیاز نبود، خیلی قبل از شما به اینجا آمدند و به او خبر دادند.»

پن با دیدن حالت چهره لیف، آهی کشید و ادامه داد: «فلوت زن دلش می‌خواهد شما بدانید که اگر می‌توانستیم، هر چه می‌خواستید در اختیارتان می‌گذاشتیم. قوم و خویشان، دران، در روزگاران گذشته مدت زیادی را اینجا روی این گلک‌ها گذراند. او به اجداد ما هدیه‌های بسیاری داد، از جمله آتش که بدون آن، امروز بی‌اغراق زندگیمان فلاکت بار می‌شد.»

باردا چهره درهم کشید و گفت: «بس ...»

پن شانه‌هایش را بالا انداخت و آهی کشید: «فکر می‌کنید اگر تکه فلوت پیران، بیش خودمان بود، زندگیمان به این صورت بود؟»



لیف، باردا و جاسمین به علامت‌های برجسته خیره شدند، و سرانجام کلمه‌ای را که میان آنها پنهان شده بود، دیدند.

لیف زیر لب گفت: «حقیقت ...»

پن به موافقت سر تکان داد و گفت: «زیبایی برای ما مهم است، همان‌طور که شایسته پیروان فلوت زن آرون است. اما معتقدیم که هیچ چیز نمی‌تواند حقیقتاً زیبا باشد، مگر اینکه حقیقتی در آن ساکن باشد. در دوران گذشته، دروغ و تظاهر باعث نابودی مردم ما شد. حالا ما از همان دوران کودکی به فرزندمان می‌آموزیم که حقیقت از همه چیز مهم‌تر است و دروغ بدترین گناه است.»

لیف کمرنگی زد: «خب، حالا به من بگوید، آیا واقعاً از غذایی که برایتان آوردم لذت می‌برید؟»

باردا لاک محتوی سوبش را زمین گذاشت و غرید: «خب، حالا که حقیقت را می‌خواهید، با قدردانی از لطف شما باید بگویم که این غذا چندان شور است.»

جاسمین نیز همان کار را کرد و گفت: «به نظر من هم همین‌طور است.»

لیف هم آهی کشید و در تأیید آنها گفت: «حقیقتش را بخواهید، به عمرم سوبی به این بدمرگی نخورده‌ام.»

پن به پهنای صورت خندید: «در تاریخ ما نوشته شده که دران

فکر می‌کنید به انتخاب خودمان روی دریا شناور هستیم و نیمی از عمرمان را به دنبال موادی می‌گردیم تا با آنها کلک‌هایمان را تعمیر کنیم؟ فکر می‌کنید به انتخاب خودمان در تاریکی زندگی می‌کنیم، در حالی که با تمام وجود روشنایی را می‌خواهیم؟»

لیف با دو احساس متضاد ناباوری و ناامیدی دردناک دست به گریبان بود می‌دانست که بخش دوم فلوت همان نزدیکی هاست. حس می‌کرد! با این حال، می‌دانست که امکان نداشت پن دروغ بگوید، زیرا مردمش برای حقیقت بیش از هر چیز دیگری ارزش قائل بودند.

با صدایی آرام پرسید: «پس ساقه فلوت از دست رفته؟»

پن گفت: «از دست ما رفته. چون در جزیره آرون است. و جزیره هم از دست ما رفته.»

جاسمین با بی‌تابی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «از دست رفته؟ چطوری؟ نکنند جزیره غرق شده؟ یا اینکه هیولاهایی که پرورش می‌دهید، آنجا را اشغال کرده‌اند.»

پن فریاد زد: «هیولاهایی که ما پرورش می‌دهیم؟» چشمان بی‌روحش درخشید و آن حالت رسمی‌اش را به کلی از یاد برد. جستی زد و با خشم به جاسمین نگاه کرد. بعد فریاد زد: «چه کسی چنین دروغی به شما گفته؟»

انگه چهره‌اش تغییر حالت داد. چشمانش باریک و دهان پهنش منقبض شد و زیر لب فریاد زد: «آه، معلوم است، آن پلوم‌های لعنتی که هرگز راست نمی‌گویند، حتی اگر جانشان به آن بسته

باشد. و از هیچ کاری ابایی ندارند تا ما را پیش نوادگان ذران بدنام کنند.»

جاسمین که از حرکت پن ترس به خود راه نداده بود، پرخاش کرد: «اگر هم پلوم‌ها دروغ می‌گویند، خودشان نمی‌دانند آنها فقط چیزهایی را به ما گفتند که باور دارند حقیقت است.»

پن لحظه‌ای به جاسمین خیره شد. آنگاه، به نظر آمد که خشمش آرام آرام فرو نشست و آرامش به چهره‌اش بازگشت. او به سوی پنجره رفت، پرده را کنار زد و به تیرگی بیرون خیره شد و گفت: «بیخسید که عصبانی شدم. اشتباه کردم که شما را سرزنش کردم. پلوم‌ها متقلب‌های زیرکی هستند.»

ظاهراً جاسمین می‌خواست دوباره بحث کند، اما قبل از آنکه برای این کار فرصتی بیابد، لیف به سرعت شروع به صحبت کرد. دوباره امید به قلبش باز می‌گشت. زیرا اگر بخش دوم فلوت پیران در جزیره آرون بود، پس مطمئناً می‌توانستند آن را به دست آورند، حتی اگر با خطر مواجه می‌شدند.

لیف اصرار کرد: «پن، خواهش می‌کنم به ما بگو که چرا می‌گویی جزیره آرون از دست رفته.»

صداهایی عجیب، بلند و پرتنین از پنجره باز به درون آمد، اتاق را بر کرد و لحظه به لحظه بلندتر شد.

پن رویش را برگرداند. خستگی و چیزی دیگر - شاید ناامیدی - بر چهره‌اش سایه انداخته بود.

او گفت: «فلوت‌زن سپیده سحر را با آواز اعلام می‌کند، وقت

خواب تمام شده. هر چند که هیچ‌کدامان امشب درست و حسابی نخوابیدیم.»

لیف شروع کرد: «متأسفم.» اما پن با اشاره دست عذرخواهی او را قطع کرد و به طرف سبدهای آویزانی رفت که به دیوار پشت سرش نصب بودند. او دو تکه دستنوشته کوچک و کهنه را از میان بقیه برداشت، سپس به طرف در رفت و گفت: «بیاید. حالا دیگر با قایقتان می‌توانید به سلامت از اینجا بروید.»

جاسمین نگاه دلسوزانه‌ای به کری انداخت و گفت: «ما نمی‌توانیم از اینجا برویم! کری باید بیشتر استراحت کند. هنوز ضعیف است.»

پن به جاسمین نگاه کرد. با دیدن صداقت در چهره او، صورت جدی‌اش تا حدی آرام شد و گفت: «پرنده می‌تواند اینجا بماند. با شرایطی که دارد، مزاحم ترسک و مسک نمی‌شود، و تا قبل از اینکه فلوت‌زن تاریکی شب را اعلام کند، شما برگشته‌اید. البته با شنا زودتر به آنجا می‌رسید، اما شک دارم که بتوانید. من شما را به جزیره آرون می‌برم.»

قلب لیف از هیجان تپید. نگاهی به باردا انداخت و دید که او هم چهره‌اش شاد شد.

همین‌که پن شادی آنها را دید، انگار چشمان هوشیارش مات شد. زیر لب گفت: «من هیچ مشتاق این سفر نیستم. امیدوار بودم که از آن جلوگیری کنم. اما شما باید با چشم خودتان جزیره را ببینید تا حقیقت را بفهمید.»



۹

دردسرها

پن دیگر چیزی نگفت. فقط در سکوت، پیشاپیش همسفران از میان گذرگاه‌ها می‌رفت. هنگام عبور آنها، پرده‌ها کنار می‌رفتند و چهره‌هایی سرشار از کنجکاوی، ترس یا نفرت به آنها خیره می‌شدند.

پشت گردن لیف می‌سوخت. زیر لب گفت: «اهالی اینجا از ما خوششان نمی‌آید.»

پن با ملایمت گفت: «چرا باید خوششان بیاید؟ شما سوار بر قایق پلوم‌ها به آب‌های ما حمله کردید و با آوردن آن قسمت از فلوت پیران که متعلق به پلوم‌هاست، باعث تحقیرمان شدید. شما موجودات ترسناکی با خودتان آوردید. شما ما را متهم کردید که جزیره آرون را غیرقابل سکونت کرده‌ایم. و تازه، شما خیتی بزرگ و زشتید و بوی بدی می‌دهید.»

باردا با سردی گفت: «یک فهرست بکنند بالا و جالب از

خصوصیات ما، تعجب می‌کنم که چگونه توانستی وجود ما را در خانه‌ات تحمل کنی، پِن»

پِن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «همان‌طور که بهتان گفتم، من درباره مردم شما چیزهایی خوانده‌ام. به همین دلیل، فلوت‌زن مرا برای این کار انتخاب کرد.»

آنها به لبه سکویی رسیدند که قایقشان همراه چند قایق دیگر آنجا بسته شده بود و به آرامی تکان می‌خورد. پِن به نگهبان‌های عیوس آنجا چیزی گفت و آنها کنار رفتند و اجازه دادند که همسفران رد شوند.

آب پر از مارماهی‌های بزرگ و وحشی بود، شبیه آنهایی که نگهبان‌ها سوارشان بودند. آنها درست زیر سطح آب می‌چرخیدند و همراه یکدیگر به نرمی بیج و تاب می‌خوردند.

لیف و جاسمین و باردا که سعی می‌کردند به آنها نگاه نکنند، با احتیاط سوار قایق شدند - خیلی مراقب بودند که سر نخورند. پِن نیز با آرامش تمام، پس از آنها سوار شد و ناگهان چشمش به فیوری و فلانش افتاد که داخل قفسشان کف قایق خوابیده بودند.

پِن با نگرانی زیر لب گفت: «وقتی پیشنهاد کردم با قایق شما برویم، اصلاً یاد این جانوران نبودم. امیدوارم قفسشان محکم باشد.»

لیف که یکی از پاروهارا برمی‌داشت، به او اطمینان داد: «خیلی محکم است.»

پِن به لرزه افتاد و طناب قایق را باز کرد، سپس سرش را به طرف

مارماهی‌ها برگرداند و به آنها خیره شد. انگار از دیدن آنها آرامش می‌یافت.

به طرف غرب اشاره کرد و آهسته گفت: «مستقیم به آن طرف بروید و لطفاً آرام پارو بزنید. به حرفتان اعتماد دارم، اما دلم نمی‌خواهد این جانوران بیدار شوند.»

قایق از سکو فاصله گرفت. دریای تیره و آزاد، بیش رویشان بود و همین‌طور آرون.



یک دنیا دورتر از آنجا، در شهر دل، خورشید آرام‌آرام در افق فرو می‌رفت.

شارن کمی بیشتر از آنچه قصد داشت، در تالار ورودی قصر مانده بود. جمعیت بسیار زیادی در آنجا منتظر بودند تا با او حرف بزنند.

یکی از آنها موبلی^۱، جانشین باردا و از مبارزان گروه مقاومت بود که می‌خواست ماجرای مرگی را گزارش دهد. برادر یکی از مددکاران تالار ورودی، به اسم پیتر^۲، به طرز هولناکی مرده بود. این اتفاق زمانی رخ داده بود که دو عقرب پلیتز از داخل جعبه‌ای که او زیر پیراهنش پنهان کرده بود، فرار کرده بودند.

موبلی گفت: «بانوی من، گمان می‌کنیم که پیتر عقرب را در رختخواب شاه گذاشته بود. او سابقاً سقف‌ساز بوده. پس خیلی

1. Mobley

2. Pieter

راحت می‌توانسته از دیوار بالا برود و خودش را به پنجره اتاق شاه برساند و مسئله‌ها را ببرد. به‌علاوه، این تکه کاغذ را توی جعبه عقیق‌ها پیدا کردیم. ماریا می‌گوید که این دست‌خط برادرش است.
او تکه کاغذ را به سارن نشان داد.



سارن حیران و ناراحت گفت: «اما چرا برادر ماریا این طوری فکر می‌کرده؟»

موبلی شانه‌اش را بالا انداخت: «کی می‌دانند؟ مثل بقیه مردم، همان شبی که ارباب سایه‌ها شهر را گرفت، او و ماریا همدیگر را گم کردند. چند هفته پیش، وقتی بیتر توی قصر برسه می‌زده، آنها اتفاقی همدیگر را پیدا می‌کنند. بیتر مثل نی لاغر شده، حافظه‌اش را از دست داده بود و از سردرد شدیدی رنج می‌برد، سردرد وحشتناکی که خواب و حوراک را از او گرفته بود.»

او لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «بانوی من، بیتر کار نفرت‌انگیزی کرده، اما وقتی جسدش را دیدم، به این فکر افتادم که اگر اوضاع طور دیگری بود، شاید من هم کاری را که او کرد،

1. Maria

می‌کردم. من هم در دوران ناآرامی، خانواده‌ام را از دست دادم. فکر می‌کنم فقط پیوستن به گروه مقاومت باعث شد تا دیوانه نسوم. سرانجام شارن با عجله از پله‌ها بالا رفت و وارد کتابخانه شد. آنجا ماریلین را دید که پشت میز نشسته بود. جوزف هم بی‌طاقت و ناراحت، کتاب‌های دور و برش را بررسی می‌کرد و رانش هم در سکوت کمکش می‌کرد.

همین‌که ماریلین شارن را دید، فوری از جا برخاست رنگ به چهره نداشت. با لحن رسمی گفت: «اگر امکان دارد، به اتاق من برویم.»

آنها در سکوتی سنگین از پله‌های بزرگ پایین رفتند. همین‌که به طبقه دوم رسیدند و نگهبان‌هایی که مقابل پله‌ها ایستاده بودند، برای عبورشان راه باز کردند، ماریلین آب دهانش را فرو داد، طوری که انگار به خود فشار می‌آورد تا آرام بماند.

آهسته گفت: «شارن، معذرت می‌خواهم، اگر رفتارم عجیب است. وقتی منتظر تان بودم، برای آرامش به کتابخانه رفتم. اما لازم است که خصوصی یا شما حرف بزنم. جوزف و رانش - به خصوص رانش - نباید چیزهایی را که به شما می‌گویم، بشنوند. و فکر می‌کنم اینجا هم خطرناک است که با صدای بلند حرف بزنیم.»

او با عجله به طرف راهرویی رفت که به اتاقش می‌رسید. شارن که به شدت نگران شده بود، دنبال او رفت. چه چیزی باعث شده بود ماریلین فکر کند که راهروها امن نیستند؟ سرتاسر این طبقه را برای پیدا کردن وسایل شنود حساسی گشته بودند.

اما از آن عجیب‌تر، تصمیم ماریلین بود که نمی‌خواست جلو جوزف و رانش حرف بزند. شارن تصور می‌کرد که آن دختر فقط می‌خواهد درباره گزارش مرگ لیف با او خصوصی صحبت کند. اما جوزف و رانش که قبلاً در این باره اطلاع داشتند.

شارن فکر کرد: «پس درباره چه چیزی می‌خواهد با من حرف بزند؟ و چرا می‌گوید که به‌خصوص رانش نباید چیزی در این باره بداند؟»

ماریلین جلو اتاقش رسیده بود و داشت کلیدش را درمی‌آورد. اما همین که کلید را داخل قفل کرد، یکباره خود را عقب کشید.

آهسته گفت: «این در قبلاً باز شده.»

قبل از آنکه شارن مانعش شود، ماریلین دستگیره را چرخاند و در را باز کرد. سپس جعبه کوتاه و گوشخراشی کشید و چهره‌اش را میان دستانش پنهان کرد. شارن حیرت‌زده و ساکت، فقط خیره شد. جینکس میان طرف‌های شکسته و باقیمانده‌های غذا روی زمین افتاده و چشمان بی‌روحش به سقف خیره مانده بود. دهانش از شدت درد منقبض شده بود. از حیب شلواریش، قسمتی از زنجیر طلا با قابش بیرون افتاده بود.

شارن به زنجیر نگاه کرد و در حالی که سعی می‌کرد از چیزی که می‌دید سر در بیاورد، آهسته گفت: «گردن‌بند من!» سپس به خود آمد، از کنار ماریلین گذشت و کنار جینکس زانو زد و نبضش را گرفت.

پس از لحظه‌ای، از جا برخاست و آرام گفت: «حتماً بیشتر از اینی

که ما یا خودش فکر می‌کردیم صدمه دیده بود، چون قابش — ماریلین گفت: «نه، به خاطر سم است.» بعد خم شد و جعبه کاغذی نقره‌ای مجاله‌شده‌ای را از روی زمین برداشت و با رنگی پریده کاغذ را به طرف شارن گرفت.

شارن نفسش بند آمد: «سم!»

سرانجام سیل کلمات از دهان ماریلین جاری شد: «به‌خاطر همین می‌خواستم شما را ببینم، شارن. به محض اینکه در پوش سینی را برداشتم، فهمیدم که نباید این غذا را بخورم.»

شارن دست لرزانش را بر پیشانی‌اش کشید و گفت: «اما اما — سوالات زیادی به ذهنش هجوم آورده بود. سرانجام موفق شد یکی از آنها را به زبان بیاورد: «ماریلین، تو از کجا فهمیدی؟»

ماریلین خود را عقب کشید و دست‌هایش را دور بدنش حلقه کرد، طوری که انگار می‌خواست خود را از حمله‌ای محافظت کند. سپس به نظر رسید که نیروی پاسخگویی را در خود یافته است. دستانش را پایین انداخت و چانه‌اش را بالا گرفت و گفت: «من یک دختر تورایی هستم.»

شارن خیره به او گفت: «من هم یک دختر تورایی هستم. یا دست‌کم، اجدادم تورایی بودند، البته همیشه به من این‌طور گفته شده. اما آیا جادوی تورایی می‌تواند حضور سم را حس کند؟»

ماریلین آرام جواب داد: «تنها چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است که فوری فهمیدم غذایم مسموم است و آن را نخوردم.» او با سر به جسد منقبض شده روی زمین اشاره کرد و گفت:

«جینکس برای دزدی به اینجا آمده بود. او زیاد از حد دزدی کرده و همین قاتل جانش شد. اما قربانی موردنظر من بودم.»
شارن به خود فشار آورد تا آرامشی را که حس نمی‌کرد، به دست آورد. افکار زیادی از ذهنش می‌گذشت. سرانجام گفت: «دلت می‌خواهد از اینجا بروی، ماریلین؟ دلت می‌خواهد به تورا برگردی؟ و با اضطراب منتظر پاسخ او ماند.

اما ماریلین به مخالفت سر تکان داد و قاطعانه گفت: «نه، این کار یعنی تسلیم شدن به دشمن. کسی که سعی داشته مرا بکشد، دقیقاً نمی‌داند من کی هستم، اما دست‌کم می‌خواهد بین شرق و غرب دلتورا آشوب به پا کند. و این چه کسی می‌تواند باشد بجز خادم ارباب سایه‌ها؟»

شارن که تحت تأثیر شهادت آن دختر قرار گرفته و هیجانزده شده بود، زیر لب گفت: «حق با توست.»

ماریلین گفت: «پس با این حساب، در میان ما جاسوسی هست. جاسوسی که یک جویری فهمیده من اینجا هستم.»

او به حسد روی زمین نگاه کرد و با سردی افزود: «فکر می‌کردم که آن جاسوس جینکس است، اما ظاهراً این‌طور نیست.»
شارن آب دهانش را فرو داد. در برابر این دختر که انگار در همین چند روز به زن نیرومندی تبدیل شده بود، کم و بیش حجلت می‌کشید.

شارن آهسته پرسید: «تو به رانش مظنونی؟»

ماریلین از فرق سر تا نوک پا سرخ شد. گویی در یک لحظه،

دوباره همان دختر جوان شده بود.

نفس زنان گفت: «اوه، نه! چرا چنین چیزی را می‌گویید؟ رانش ابدأ دلتش نمی‌خواهد که بلایی سر من بیاید. برعکس، اگر بفهمد که خطری جان من را تهدید می‌کند، ممکن است... ممکن است کار احمقانه‌ای بکند، مطمئنم. پس او ابدأ نباید جریان را بفهمد.»

فوری رویش را برگرداند و وانمود کرد که پایین دور کمرش را صاف می‌کند.

شارن فکر کرد: «آه، پس جریان از این قرار است. با این حساب، اوضاع حتی بیچیده‌تر از سابق می‌شود.»

موجی از خستگی شدید بر او هجوم آورد.

با خود گفت: «لیف، کجایی؟ اوه، کجایی؟»



۱۰

گنبد

لیف با ذهنی اثباتسته از امواج موسیقی، به سوی جزیره آرون پارو می زد. شانه اش درد می کرد، اما او دیگر توجهی به آن نداشت. فقط به صدایی فکر می کرد که هر لحظه قوی تر می شد.

جاسمین پرسید: «لیف، جریان چیه؟»

لیف به جاسمین نگاه کرد. چهره آشنایش همچون چهره ای در رؤیا، مقابل چشمان ماتش می لرزید.

پن از جلو قایق گفت: «او جادوی فلوت پیران را حس می کند.»
بعد خم شد، محکم به زانوی لیف زد و فرمان داد: «لیف! بیدار شو!»
شدت ضربه و صدای تیز، آن مه رؤیایی را که ذهن لیف را در برگرفته بود، از هم درید. پلک زد و زیر لب چیزی گفت. پن دستش را درون آب برد و کمی آب به او پاشید.

همین که آب سرد به صورت لیف خورد، نفسش بند آمد و ناگهان دوباره هوشیار شد. هوشیار، اما گیج و به شدت عصبانی.

او به پن حیره شد و در حالی که دست جاسمین را که سعی داشت جلو او را بگیرد کنار می‌زد، فریاد کشید: «چرا این کار را کردی؟»

پن آرام گفت: «لازم بود این همه راه تو را نیاورده‌ام که اولین چشم‌انداز آرون را از دست بدهی.»

لیف نفس‌زنان آب را از روی چشم‌هایش پاک کرد. کم‌کم خشمش فرو نشست و تازه متوجه شد که کجاست و چه اتفاقی افتاده است.

با شرمندگی، من من کرد: «بخشید.»

پن با همان لحن آرام گفت: «تقصیر من است. باید به تو اخطار می‌کردم، اما حساسی غافلگیر شدم. افسوس فلوت نیرومندتر از آنی است که فکر می‌کردیم بدون شک، به خاطر قسمت دهنی فلوت است که بیش نوست خودم هم با آن درگیر بوده‌ام.»

و تازه آن موقع لیف متوجه شد که صورت پن هم نمناک است و دست‌های کوچک و خالکوبی شده‌اش را دید که از بس ناخن‌های تیزش را در کف دستش فرو کرده بود، از آنها خون جاری بود.

جاسمین به درون تاریکی اشاره کرد و گفت: «آن جلو، یک چیزی می‌بینم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آنگاه لیف و باردا همین که چشمشان به چیزی افتاد که جاسمین دیده بود، هم‌زمان فریاد کشیدند. روشنایی ضعیفی از میان تاریکی نمایان بود.

پن با صدایی که اندکی می‌لرزید گفت: «اینجا آرون است. حالا

آرام پارو بزنید. نباید از مرز رد بشویم.»

لیف فریاد زد: «مرز؟ مگر نمی‌توانیم در جزیره پیاده بشویم؟ پن، ما باید آنجا پیاده بشویم. باید ببینیم که...»

پن زیر لب گفت: «نترس، به اندازه کافی می‌بینی.»

قایق پیش رفت. رایحه‌ای عجیب و غیرقابل تحمل، آرام آرام به بینی همسفران رسید. بوی گندیدگی شدیدی که گویی به لباس‌هایشان می‌چسبید، در پوست بدنشان فرو می‌رفت و به موهایشان می‌آویخت.

سپس به تدریج صدای ملایم لُتِر زدن آب را شنیدند. و نیز صداهایی دیگر. صداهای شلپ‌شلپ نرم، نوعی ساییدگی، مثل صدای جیرجیر لولاهای خشک.

روشنایی اندکی بیشتر شد و سپس دامنه‌اش گسترش یافت تا آنکه آنچه را پیش رویشان بود به کلی در بر گرفت. لیف سعی کرد از گوشه چشم، جزیره را میان نور ببیند. اما چیزی ندید بجز گتبدی وسیع و بلند از نوری ضعیف و در طرف چپ نور، درست جایی که لیف انتظار داشت، دیواره صخره‌ای غاری را دیدند که در دریا بی‌شروی کرده بود.

پن نفس‌زنان گفت: «نگه دارید! اینجا مرز است.»

همسفران چشمان خود را از نور برگرفتند و به درون آب مقابلشان خیره شدند.

نوار پهنی از خزّه‌های دریایی زرد و صورتی روشن، درست جلو قایق شناور بود. آن نوار از چپ و راست امتداد می‌یافت، سپس

می‌بجید و آن گنبد درخشان و دریای عجیب و شیری رنگ دور آن را در برمی‌گرفت.

باردا پرسید: «این علف‌ها را برای اخطار کاشته‌اید؟ آه، کاش قبلاً این موضوع را می‌دانستیم!»

اما تمام حواس پن پیش جاسمین و لیف بود. او فرمان داد: «طوری پارو بزنید که کناره قایق رو به جریره باشد و برای حفظ جانتان هم که شده، نگذارید قایق وارد منطقه اخطار شود.»

و چنان لحنش مصرانه بود که لیف ابداً به این فکر نیفتاد از دستور او سرپیچی کند. خره‌های صورتی و زرد درخشان، که حتی در آن تاریکی به راحتی قابل تشخیص بودند، خاطرات هشداردهنده‌ای را به ذهنشان می‌آورد.

پن با صدایی آهسته گفت: «حالا نگاه کنید. با دقت نگاه کنید و بفهمید.»

لیف خیره شد و همین که چشمانش به آن نور ضعیف عادت کرد، بیهوده به جست‌وجوی اشکال صخره‌ای، تپه یا چیزی قابل تشخیص پرداخت، اما یکباره پشتش به لرزه افتاد.

زیرگنبد، چیزی دیده نمی‌شد. آن گنبد همچون مانعی از انرژی درخشانی بود که همه چیز را زیرش پنهان می‌کرد.

آب چرب و کم‌عمق، که به ترمی از آن بخار بلند می‌شد، به پی گنبد می‌خورد. آنجا برآمدگی‌های بر چاله چوله جسمی تنومند دیده می‌شد که با گندی در امواج حرکت می‌کرد، و همین‌طور چیزهایی نادیدنی که شلپ‌شلپ صدا می‌کردند و چیزی

می‌جویدند. انگار همه چیز پوشیده از غباری شیری‌رنگ، مثل یک قالب، بود. موجی از بوهای زننده بر لیف هجوم آورد.

صدای دشنام آرام باردا و زمزمه حاکی از ناباوری جاسمین را شنید. ناامیدی همچون آبری خاکستری بر او سایه انداخت.

سر جایش چرخید تا به پن نگاه کند. او به دست‌هایش خیره شده بود که روی زانوهایش قرار داشتند.

پن زیر لب گفت: «گنبد با جادو مهر و موم شده و نمی‌توان به داخل آن نفوذ کرد.»

بعد سرش را بالا آورد و آرام گفت: «می‌فهمید؟ ما که روی کلک هستیم، در تبعید زندگی می‌کنیم. سالیان سال است که اجدادمان از گنبد اخراج شده‌اند.»

باردا زک و صریح پرسید: «چرا؟»

پن شانه‌های باریکش را خم کرد و بریده‌بریده، طوری که انگار کلمات به زور از دهانش بیرون می‌آمد، زیر لب گفت: «آنها خطرناک بودند. آنها از تظاهر خسته شده بودند. دلشان می‌خواست. جایی بیرون از اینجا زندگی تازه‌ای را شروع کنند و دیگر مثل قبلمان نباشند. اما این زندگی زیبایی بی‌رحمانه خود را داشت.»

لیف، باردا و جاسمین با تردید به دور و برشان نگاه کردند. سر در نمی‌آوردند که چطور کسی می‌توانست در این جای تاریک و غم‌انگیز اثری از زیبایی پیدا کند.

پن نیز به دور و برش نگاه کرد. در چشمانش، غم موج می‌زد. آهسته گفت: «وقتی اولین کلک ساخته شد، دیواره‌های غار مثل

ستاره‌هایی به هزاران رنگ مختلف می‌درخشیدند. مارماهی‌ها در دریایی از رنگین‌کمان‌های درخشان جست‌وخیز می‌کردند. بنابراین نوشته‌ها آن منظره‌ها چنان زیبا بودند که به وصف در نمی‌آید. آه عمیقی کشید: «حتی زمانی که من کودک بودم، هنوز سایه‌ای از آن دریای رنگین‌کمان باقی بود. خوب می‌توانم رنگ‌های آن را به خاطر بیاورم. اما حالا، همه آنها از بین رفته‌اند.» لیف، باردا و جاسمین به یاد زیبایی چشمگیر غارهای اوپال افتادند که وقتی برای اولین بار منطقه پلوم‌ها را ترک می‌کردند، از میان آنها سفر کرده بودند. رنگ‌های خیره‌کننده‌ای که پس از ضعیف شدن نور پلوم‌ها، از بین رفته بود.

آن موقع، آنها فکر کرده بودند که آرون‌ها به قصد شومی نوزشان را ضعیف کرده بودند، اما حالا جور دیگر فکر می‌کردند. جاسمین پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

پن آهسته و کم و بیش با اکراه، دو دست‌نوشته لوله شده را که از کلبه‌اش آورده بود بیرون آورد و آنها را با فانوسی به دست لیف داد. زیر لب گفت: «بخشی از داستان اینجاست. من آن را به صورت ساده برای بچه‌هایمان نوشتم. اینها را با خودم آوردم چون - چون می‌دانستم که شما از من سؤال می‌کنید و جواب دادن برایم دردناک است.»

دوباره نگاهش را به دست‌هایش دوخت. بدنش منقبض شده و دهانش به شکل خط پاریکی درآمد. بود. لیف و جاسمین به اولین دست‌نوشته نگاه کردند. باردا از بالای

شانه آنها روی نوشته خم شد

چگونگی پیدایش کلک

بعد از آمدن ارباب‌سایه‌ها، وقتی سه قبیله پیرا از سرزمین آبا و اجدادی خود فرار کردند، به جزیره‌هایی در دریایی زیرزمینی پناه بردند. جزیره آرون‌ها به خوبی از جزیره‌های دشمنانه پلوم‌ها و کراسرها، جدا شده بود. این جزیره وسیع بود، آب طبیعی داشت و پوشیده از درختان قارچی شکلی بود که خیلی سریع رشد می‌کردند و با استفاده از آنها می‌شد قایق و خانه درست کرد. غاری در آن جزیره بود که وقتی با جادوی مردم روشن می‌شد، با نوری به رنگ‌های رنگین‌کمان می‌درخشید.

جدای از آرون‌ها زیبایی وحشیانه و عجیبی در جزیره و غارهای درخشان یافتند. اما اکثرشان در آنها فقط زشتی دیدند و ایجاد توهم‌هایی از زیبایی گمشده سرزمین پیرا را فوری شروع کردند. پس از مدتی، پا را از این هم فراتر گذاشتند و با استفاده از افسونی قوی، گنبدی جادویی ساختند که این توهم را کامل می‌کرد.

اما گروهی با این کارها مخالف بودند. این گروه از اجداد ما، خواهان آن بودند که در دنیایی هر قدر عجیب اما واقعی زندگی کنند. زیرا زندگی در چنین دنیایی بهتر از زندگی در دنیایی ساختگی و پرداخته ذهن‌هایمان بود.

لیف اولین نوشته را پایین آورد و نوشته دوم را بالا گرفت.

به این ترتیب اجدادمان از خانه‌شان محروم و به عنوان حائن طرد شدند. اراک فیلوگون آن دوره سوگند یاد کرد که اگر آنها با صلح و صفا جریره را ترک کنند، به طوری که خونی داخل گنبد ریخته نشود، غارها همیشه نورانی باقی بمانند. و اجداد ما حریف او را باور کردند و بی سروصدا آنها را ترک کردند.

آنها با طناب‌هایی از علف‌های خشک به هم تابیده، چوب‌های شناور را به هم بستند و کنگ درست کردند. خانه‌های گلی ساختند و آموختند خاطره آن دریای درخشان را که زمانی خانه‌شان بود و در آن شاد بودند، زنده نگه دارند.

تا چند سال بعد، اراک بر سوگند خود وفادار ماند. اما کمی پس از آمدن دران، آورنده آتش، شور به تدریج ضعیف شد. اکنون، پس از قرن‌ها، سرزمین ما به صورتی درآمده که می‌بینید.

ساکنان گنبد همچنان به تعهد هر آنچه اعتقادشان به زیبایی را تهدید می‌کند. حتی تجدید سرگانشان. ادامه می‌دهند. از این رو، آنها موجوداتی را که اطراف گنبد پرورش می‌دهند، تغذیه می‌کنند. و آن موجودات طعمه آراک‌ها می‌شوند؛ هیولاهای وحشتناکی که زمانی در اعماق غارها، دور از نور پنهان بودند، اما حالا در آب‌های گرم و تیره گنبد آشیانه دارند.

داخل گنبد با جادوی آرون‌ها و ساقه فلوت پیران محافظت

1. Feran

2. Arach

می‌شود، ما که جادویی نداریم، نمی‌توانیم به درون آن نفوذ کنیم. بسیاری تلاش کرده و در این راه مرده‌اند.

ما همگی باید خود را برای زمانی آماده کنیم که نور به کنی از بیس برود. ما باید بیاموزیم که راهمان را در آب‌های تیره بیابیم و با لمس مرزهای هشداردهنده بفهمیم که نباید از آنها عبور کنیم. باید به صرفه‌جویی در مصرف چوب ادامه دهیم، کنگ‌هایمان را تعمیر کنیم، و از اسراف پرهیزیم. در این صورت، زنده خواهیم ماند.

لیف سرش را بالا کرد و نگاهش به چشمان جدی بن افتاد. او بی هیچ سخنی، دست‌نوشته‌ها را به بن پس داد. حرفی برای گفتن نبود.

اما چشمان جاسمین یاریک شده بود. او با خشونت گفت: «این آراک‌ها دیگر چه موجوداتی هستند؟»

بن به محض شنیدن نام آن موجودات، بدنش را راست کرد. به این سو و آن سو نگاهی انداخت. سپس با غریب خفه‌ای از روی صندلیش نیم‌خیز شد و بعد به پشت افتاد.

او نفس زتان گفت: «وای، من چه کار کردم؟ آه، آرون مرا بخش! آن قدر ناراحت بودم که یادم رفت مراقب باشم. ما از مرز گذشته‌ایم!»

همسفران به پایین نگاه کردند. خره‌های صورتی و زرد دور آنها

را فرا گرفته بودند. خزه‌های پر پشت و انبوه، درست زیر سطح آب شناور بودند. قبل از آنکه به خود بیایند، دماغه قایق از روی خزه‌ها گذشت و وارد آب‌های شیری رنگ شد.

چیزی کنار گنبد جنبید. صداهایی به گوش رسید. صداهای مکش و جیرجیر، که خون را در رگ‌ها منجمد می‌کرد.

پن که چشمانش از وحشت گشاد شده بود، غرید: «برگردید! عجله کنید! آه، عجله کنید!»

لیف و جاسمین سراسیمه به طرف عقب پارو زدند. پاروهایشان بی نتیجه به سطح ناهموار خزه‌ها برمی خورد و در آن گیر می‌کرد. قایق ناشیانه به این سو و آن سو تاب می‌خورد، اما از جایش حرکت نمی‌کرد.

پن بی آنکه چیزی بگوید، توی آب پرید و به خزه‌ها چنگ انداخت و تکه بزرگی از آنها را کناری انداخت و بیهوده سعی کرد راهی باز کند.

سیاهی دو سایه غول‌آسا، دو بدن زمخت و عظیم که روی هشت پای ظریف و بندبند تاب می‌خوردند، در مقابل روشنایی گنبد ظاهر شد. هیولاها که چشمان سرخشان می‌درخشید، هجوم آوردند و به طرف قایق شروع به دویدن کردند. آنها با سرعت وحشتناکی روی سطح آب می‌دویدند.

پن فریاد کشید: «پرید توی آب! شنا کنید و جانتان را نجات بدهید!»



۱۱

آراک ها

لیف بدون درنگ، دست جاسمین را گرفت و میان آب پر خزه پرید.

وقتی به سطح آب آمد، از جایی پشت سرش، صدای شلپ شلپ و فریاد باردا را شنید. در جواب او فریاد زد و همچنان که شنل خیسش را، که دور پاهایش چسبیده بود، با لگد کنار می زد و جاسمین را نیز محکم نگه داشته بود، با سختی از میان خزه ها راه گشود.

جاسمین نفس زنان و سرفه کنان سعی کرد چیزی بگوید.
لیف بریده بریده گفت: «می دانم چی می خواهی بگویی. پس حرف نزن و نفست را حرام نکن. تو را ول نمی کنم.»
باردا کنار لیف سر از آب بیرون آورد. آن دو جاسمین را در میان گرفتند و با کندی زجرآوری از میان انبوه خزه ها پیش رفتند.
پن از تیرگی آن سوی خزه ها فریاد کشید: «چه کار می کنید؟»

رود باشند»

و سپس آنها، با حیرت دیدند که او به سلامت آنجا را پشت سر می‌گذاست، همچون ماهی آب را می‌شکافت و از لابه‌لای خرده‌ها به سویشان راه می‌گشود.

او جلو همسفران سر از آب بیرون آورد، با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود، دستش را به سوی جاسمین دراز کرد و پرسید: «کجایش زخمی شده؟»

لیف نفس‌زنان گفت: «زخمی نشده، شنا بلد نیستم» و متوجه شد که دهان حافظ تاریخ از حیرت باز ماند.

او جاسمین را ماهرانه به دنبال خود کشید و شناکنان از آنجا دور شد. لیف و باردان نیز که قلبشان به شدت می‌تپید و قفسه سینه‌شان درد می‌کرد، پشت سر آن دو، تقلاکنان میان خرده‌ها شنا کردند و خود را به دریای آزاد رساندند.

آنجا بن توقف کرد. او همچنان که جاسمین را با یک دست محکم نگه داشته بود و با فشار پاهای او را به کناری می‌راند، رویش را برگرداند.

باردان نفس‌زنان پرسید: «چرا ایستادی؟»

بن گفت: «اینجا در امانیم. آراک‌ها برای شکار به این طرف خرده‌ها نمی‌آیند. آب‌های دور گنبد قلمرو آنهاست.» بعد ناگهان چهره‌اش از درد درهم رفت و نالید: «وای، نه! چه کار وحشیانه‌ای!» صدایی همچون خرد شدن برگ‌های خشک به گوش رسید. لیف که قلبش به شدت می‌تپید و نفس‌نفس می‌زد، سرش را

برگرداند.

آراک‌ها کنار نوار خرده‌های دریایی توقف کرده بودند. یکی از آنها قایق را در هوا بالا برده بود و همچون کاغذ مجاله می‌کرد. دیگری برای طلب سهمش، قایق شکسته را با زور می‌کشید و به دنبال شکار، داخل آن را کورمال کورمال می‌گشت.

لیف مات و مبهوت خیره نگاه می‌کرد. آراک‌ها همچون دو عنکبوت عظیم و بدقواره بودند. پوسته سیاه و براقی، همچون زره، بدن‌های بادکرده‌شان را پوشانده بود. پاهای بلند و نازکشان همچون سیمی فولادی و خاردار بود. سرهای زردپوششان انگار چیزی نبود بجز چشمانی سرخ و حریص و دندان‌های نیش که از آنها آب می‌چکید.

دومین آراک با غرش گرفته و خشم‌آلودی به شدت خود را تکان داد و قایق را به دو نیم کرد. آذوقه، سطل‌ها، فانوس و دو شیئی که لیف متوجه شد قفس عنکبوت‌هاست، به هوا پرتاب شدند و سپس با صدای شلپ‌شلپ خفه‌ای این طرف و آن طرف در آب افتادند.

قفس فیوری درست جلو لیف توی آب افتاد. فیوری با ناامیدی در قفس تقلا می‌کرد. لیف قفس را قاپید و آن را در هوا بالا گرفت. و چون سعی می‌کرد با یک دست خود را در آب شناور نگه دارد، به نفس‌نفس افتاد.

با خود گفت: «این کار دیوانگی است! من نمی‌توانم خودم را نجات بدهم، چه برسد به این عنکبوت.» اما نمی‌توانست خود را راضی کند که بگذارد عنکبوت مقابل چشمانش غرق شود.

ظاهرآ باردا هم دلش نمی آمد فلاش را به حال خود رها کند. او هم پا تقلا به طرف قفس دیگر سنا می کرد و دستش را چنان به طرف آن دراز کرده بود که گویی جانش به آن بسته بود.

بن زیر لب گفت: «آراک‌ها به قدر کافی گیرشان آمده.»

لیف سرش را بالا کرد و دید هیولاها دارند به گنبد برمی گردند. بقایای قایق تکه تکه شده میان خره‌ها بخش شده بود.

بن بی هیچ هشدار، سرش را زیر آب فرو برد. جاسمین که همچنان بازوی بن را محکم چسبیده بود، وحشتزده به نفس نفس افتاد. حباب‌های هوا به شکل نه‌ری عظیم دور تادور سر بن پدیدار شدند. و لیف فکر کرد که فریاد عجیب و خفه‌ای را می شنود.

جاسمین جیغ زد: «دارد چه کار می کند؟» اما در همین لحظه، بن سرش را از آب بیرون آورد و به این طرف و آن طرف تکان داد تا بتواند به وضوح ببیند.

بعد از چند لحظه، آب به شکل دَوْرانی دور و برشان به چرخش درآمد. لیف، باردا و جاسمین به محض دیدن چهار مارماهی غول پیکر که از اعماق آب بیرون آمدند، وحشتزده فریاد کشیدند. مارماهی‌ها دهان ناهنجارشان را به شکل ترسناکی گشوده بودند. بن گفت: «گردنشان را محکم بگیرد. من احضارشان کردم. آنها ما را به خانه برمی گردانند.»



در مدتی کوتاه‌تر از آنچه لیف فکر می کرد، به کلک‌ها برگشتند. به عمرش چنان سرعتی را به یاد نداشت. او هرگز این سفر را

فراموش نمی کرد. کوبش ذرات آب بر سر و صورتش و چسبیدن و رها نکردن گردن لغزنده مارماهی.

در کمال شرمندگی، نگهبانان کلک‌ها مجبور شده بودند او را از پشت گردن مارماهی جدا کنند و به سکو آورند. اصلاً دست خودش نبود. دست‌ها و پاهایش به اختیارش نبودند. سرش گیج می رفت. بچه‌هایی که همچون ماهی در آب‌های کنار سکو شیرجه می زدند و بازی می کردند، به او خیره شدند و هرچرخندیدند. کارگرانی که تورها را تعمیر می کردند و طناب می یافتند نیز با تحقیر پوزخند زدند.

باردا نیز دست کمی از لیف نداشت، اما وضع جاسمین اندکی بهتر بود. آنها دلشکسته و گل آلود، با پاهایی لرزان، لخلخ کنان پشت سر بن به طرف خانه‌اش به راه افتادند و سعی کردند به انبوه مردمی که جمع شده بودند و در سکوت آنها را می نگرستند، توجهی نکنند.

در خانه بن باز بود. داخل خانه، پیکری خمیده با لباسی بلند و دستاری نقره‌ای و دراز به انتظارشان بود. چهره بی دندانی که از زیر دستار دیده می شد، چنان پیر و چروکیده بود که اگر بن قبلاً نگفته بود که فلوت‌زن مرد است، لیف با دیدن چهره‌اش هرگز نمی توانست بگوید که او مرده است یا زن.

بن همسفران سراپا خیس را به داخل خانه راهنمایی کرد، در را پشت سرشان بست و گفت: «مهم نیست که از لباستان آب می چکد، قبلاً هم کف اینجا آن قدر خیس شده که حسابش از

دستم در رفته.»

جاسمین فوری به طرف کبری رفت که کنار اجاق نشسته بود. زانو زده و فیلی کوچولوی لرزان را از روی شانه‌اش بلند کرد تا او نیز سبمی از گرما نصیبش شود. لیف و باردا هم قفس‌های عنکبوت‌های بی حرکت را به دست جاسمین دادند و بعد همان طور که سعی داشتند مانع لرزش پاهایشان شوند، به طرف پن برگشتند.

فلوت‌زن گفت: «خُب؟» و لیف با وجود آن همه خستگی، از لطافت، قدرت و شیرینی غسل مانند آن صدا متعجب شد.

پن دست به سینه شد و طوری که انگار گزارش کار می‌دهد، با لحنی خشک شروع به صحبت کرد: «شاید آنها قد بلند و با آن اسلحه‌های فولادیشان شجاع باشند، اما این دو مرد، لیف و باردا، مثل نوزادها در مانده‌اند و آن زن، جاسمین، اصلاً شنا بلد نیست. امیدی نیست که آنها بتوانند آراک‌ها را غافلگیر یا از چنگشان فرار کنند.»

او رویش را برگرداند و زیر لب ادامه داد: «آنچه را از من خواسته بودید، انجام دادم، فلوت‌زن. و برایم گران تمام شد. اما شما باید از امیدهایتان دست بکشید.»

فلوت‌زن چشمانش را طوری بست که گویی دردی را تحمل می‌کرد. او به آرامی گفت: «پن، درباره اعتقاد من چیزی به آنها گفتی؟»

لیف و باردا ابتدا به یکدیگر و سپس به پن نگاه کردند. چه

اعتقادی؟

پن تردید کرد. سرانجام گفت: «نه. وقتی دیدم آنها نمی‌توانند شنا کنند، احساس کردم نیازی نیست که بیشتر از این عذابشان بدهم.»

فلوت‌زن گفت: «حالا بگو.» و این یک درخواست نبود، یک دستور بود.

پن با بی‌تابی این پا و آن پا کرد و بدون آنکه به لیف و باردا نگاه کند، گفت: «فلوت‌زن معتقد است که اگر شما بتوانید خودتان را به گنبد برسانید، دهنی فلوت شما را وارد آنجا می‌کند. او معتقد است ساقه فلوتی که داخل گنبد است، دهنی را صدا می‌کند و آن را از پرده جادویی به داخل می‌کشد. فلوت‌زن امیدوار بود که —

فلوت‌زن چشمانش را گشود، نگاه ثابتش را به پن دوخت و گفت: «من به خیلی چیزها امیدوارم بودم. ظاهراً تمام امیدهایم واهی بوده است.»

اما لیف بازوی باردا را محکم گرفته بود و جاسمین جستی زده و با عجله خود را به آنها رسانده بود. چهره‌اش از امید می‌درخشید. جاسمین پرسید: «پن، چرا این موضوع را قبلاً به ما نگفتی؟ اگر بتوانیم وارد گنبد بشویم، می‌توانیم —

پن فریاد زد: «شما نمی‌توانید خودتان را به گنبد برسانید! شما که آراک‌ها را دیدید! چندتای دیگر هم هستند! با تارهایشان، روی آب‌های قلمروشان را پوشانده‌اند. به محض اینکه وارد آنجا بشوید، به محض اینکه تاری را لمس کنید، حضورتان را حس می‌کنند.»

بارنا غریب: «حتماً راهی وجود دارد. همیشه راهی وجود دارد. هیچ راهی وجود ندارد! اگر می‌عقلی کسیم و قایقی بهتان بدهیم، شما فقط چند لحظه توی آن زنده می‌مانید. اگر اصلاً آمیدی برای رسیدن به گنبد باشد، فقط از زیر آب است. از زیر تارها. و شما هم اصلاً توانایی‌اش را ندارید در این مورد شک ندارم.»

جاسمین گفت: «مارماهی‌ها! آنها می‌توانند ما را از زیر تارها ببرند. می‌توانیم برای چند لحظه، نفسمان را حبس کنیم. آنها خیلی سریع شنا می‌کنند.»

پن آهی کشید. فلوت‌زن لبخند کم‌رنگی زد و در تأیید حرف او گفت: «امکانش هست. البته اگر بتوانیم مارماهی‌ها را راضی کنیم که وارد قلمرو آراک‌ها بشوند. اما آنها راضی نمی‌شوند. بارها و بارها سعی کرده‌ایم. آنها این کار را نمی‌کنند.»

با نفرت سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب گفت: «می‌دانستیم که شما به خوبی ما نمی‌توانید شنا کنید. در کتاب‌های ما، نوشته شده که در آن حتی نمی‌توانست در مسابقه از کوچک‌ترین بچه ما ببرد. اما هیچ وقت فکر نمی‌کردیم که این قدر ضعیف باشید!»

او به جاسمین نگاه کرد و گفت: «و یکی از شما اصلاً شنا بلد نیست! این - این دیگر غیر قابل تصور است!»

جاسمین که از انتقاد آنها به خاطر چیزی که دست خودش نبود، عمیقاً رنجیده بود، پرخاش کنان گفت: «من در جنگل بزرگ

شده‌ام. تنها آب آنجا، از نهری کم‌عمق است. چطور می‌توانستم شنا یاد بگیرم؟ کدام یکی از شما می‌تواند از درخت بالا برود، فلوت‌زن؟ یا پن می‌تواند با شاخه‌های پیچک تاب بخورد؟»

لیف فریاد بلندی کشید. جاسمین به سوی او برگشت و با اخم فریاد زد: «برایم مهم نیست که چی می‌گویی، لیفا آداب و رسوم درباری شاید به درد تو بخورد، اما به درد من نمی‌خورد. از این به بعد، دیگر با این مردم مؤدبانه رفتار نمی‌کنم!»

اما چهره لیف از هیجان می‌درخشید. او گفت: «جاسمین، خودش است! نمی‌فهمی؟ تو دقیقاً به ما گفتی که چه کار باید بکنیم!»



۱۲

سوء ظن

خیلی طول نکشید تا لیف نقشه‌ای را که یکباره به ذهنش رسیده بود، برای آنها توضیح بدهد. در پایان، با غرور گفت: «ببینید! ماکاری را که در آن نقطه ضعف داریم کنار می‌گذاریم و از توانایی‌هایمان استفاده می‌کنیم!»

فلوت‌زن که چشمان بی‌روحش می‌درخشید، فریاد زد: «این - این باور نکردنی است. اصلاً چنین چیزی به فکر من هم نمی‌رسید!»

باردا غرید: «تعجبی هم ندارد. به عمرم، چنین عقیده احمقانه‌ای نشنیده بودم!»

لیف پافشاری کرد: «موفق می‌شویم!»

جاسمین گفت: «سعی خودمان را می‌کنیم. به امتحانش می‌آرزد.» و با سردی افزود: «مگر اینکه فلوت‌زن اشتباه کرده باشد و قسمت دهانی فلوت پیران به ما اجازه نفوذ به گنبد را ندهد.»

بن یادستاش چهره‌اش را پوشاند. فلوت‌زن بازوی او را گرفت و گفت: «بن، تو نباید از خودت ضعف نشان بدهی.»

لیف صدای او را شنید که می‌گفت: «آنها می‌توانند کاری را بکنند که از عهده ما بر نمی‌آید. آنها می‌توانند باعث نجات ما بشوند!»

فلوت‌زن رو به لیف برگشت. در چهره پیر و جدی او حالتی از مهربانی به چشم می‌خورد که لیف خیلی آن را باور نداشت.

فلوت‌زن گفت: «هر کمکی از دستمان بر بیاید، کوتاهی نمی‌کنیم. اگر شما موفق شوید ساقه فلوت پیران را به دست آورید، تا هر وقت که به آن احتیاج داشته باشید، می‌توانید پیش خود نگهش دارید. در عوض، تنها خواسته ما این است که با تمام وجود سعی کنید ساکنان گنبد را قانع کنید که نور را به غارها برگردانند.» تا هر وقت که به آن احتیاج داشته باشید، می‌توانید پیش خود نگهش دارید...

لیف که همچنان با دقت به چهره سرد و بی‌احساس او می‌نگریست، اندیشید: «کلمات را به دقت انتخاب کرده‌ای، فلوت‌زن. شکی ندارم که راست می‌گویی. اما وقتی ساقه فلوت را از گنبد بیرون بیاوریم، تا چه مدت ما به آن احتیاج خواهیم داشت؟ تا وقتی که تو آن را به جنگ بیاوری؟ بعد از مرگ، کسی به چیزی احتیاج ندارد. آیا این نقشه توست؟»

لیف نگاه خیره‌اش را به سر فرو افتاده بن دوخت. با خود گفت: «فلوت‌زن به بن گفت که با ما دوست شود. تا ما علاوه بر خودمان به

مردم او هم کمک کنیم. و البته او برخلاف میلش موفق به انجام این کار شد.»

بن دستوراتش را با اکراه اجرا کرده بود. از همان ابتدا معلوم بود شاید باور نداشت که می‌شود با قسمت دهانی فلوت به درون گنبد نفوذ کرد، و از این‌رو می‌توانست مسافران را تشویق کند که به استقبال مرگ بروند.

یا شاید هم بن می‌دانست، همین که آنها دستشان به فلوت برسد، مورد خیانت قرار می‌گیرند.

لیف با صدای بلند گفت: «بن، لطفاً خودت را برای تصمیمی که ما می‌گیریم، سرزنش نکن. ما فقط کاری را می‌کنیم که باید بکنیم.» بن حتی سرش را بالا نکرد.

فلوت‌زن پرسید: «پس شما با نظر من موافقت می‌کنید؟»

لیف مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد و گفت: «ما به محض اینکه وارد گنبد شویم، هر کاری از دستمان بر بیاید می‌کنیم، فلوت‌زن. قول نمی‌دهیم که موفق شویم، اما قسم می‌خورم که نه تنها مصرانه ساقه فلوت پیران را از ساکنان گنبد بخواهیم، بلکه از آنها خواهش کنیم که روشنایی را دوباره به شما برگردانند.»

فلوت‌زن سرش را خم کرد و زیر لب گفت: «من جز آن چیزی از شما نمی‌خواهم.» و چند لحظه به کلی ساکت ماند، گویی دستخوش احساساتی نیرومند شده بود. سپس، دوباره با چهره‌ای آرام سرش را بالا کرد و گفت: «قبل از هر کار باید خشک شوید و استراحت کنید. دستور می‌دهم قایقی برایتان آماده کنند. بن،

می‌شود لطفاً یک لحظه بیایی؟»

همین‌که فلوت‌زن به طرف در رفت، پن به دنبال او دوید. آن دو بیرون رفتند و لیف آنها را دید که آهسته صحبت می‌کردند.

باردا که به طرف اجاق می‌رفت تا دست‌های یخ‌کرده‌اش را گرم کند، گفت: «این فلوت‌زن ناراحت می‌کند. من را یاد آدم‌هایی می‌اندازد که سال‌ها قبل در دربار می‌شناختم. او توطئه‌گر است و پن را وادار می‌کند که تسلیم خواسته‌هایش شود.»

لیف گفت: «من فکر می‌کنم که او از ما استفاده می‌کند تا ساقه فلوت را برایش به دست آوریم. جادوی ساکنان کلک، جادویی که باید حق طبیعی هر پیرایی باشد، داخل گنبد حبس شده. اما ساقه فلوت نیروی خودش را دارد. نیرویی که غارها را روشن می‌کند و خیلی کارهای دیگر می‌کند.»

باردا به موافقت سر تکان داد: «ظاهراً فلوت‌زن فکر می‌کند که دست‌سرنوشت ما را پیش او آورده، همان‌طور که قبلاً دُران را به اینجا آورد، آن هم درست زمانی که خیلی به وجودش احتیاج داشتند.»

جاسمین که به فکر فرورفته و پیشانی‌اش چین افتاده بود، گفت: «همه حرف‌هایتان قبول، اما - اما چرا وقتی راه آسان‌تری برای به دست آوردن فلوت وجود دارد، او به خود زحمت بدهد و ما را گول بزند؟ چرا آن قسمت فلوتی را که پیش ماست، به زور نمی‌گیرد؟»

لیف بی‌اختیار دستش را بالا برد تا تکه چوب قلنبه‌ای را که زیر پیراهنش بود، لمس کند.

او گفت: «من حدس می‌زنم آن قسمت فلوت پیران که متعلق به پلوم‌هاست، برای آرون‌ها کارایی ندارد. آنها هیچ علاقه‌ای به آن نشان نداده‌اند، و ظاهراً نیروی آن روی آنها بی‌تأثیر است. با این حال، وقتی نزدیک‌تر رسیدیم و به قسمت فلوت آرون‌ها نزدیک شدیم، نیروی فلوت علاوه بر من، روی پن هم اثر گذاشت.»

با خستگی شغل خیسش را در آورد، کنار کروی نشست و آهسته گفت: «در هر صورت، چون به کمکشان احتیاج داریم، باید وانمود کنیم که به آنها اعتماد کرده‌ایم. اولین وظیفه ما به دست آوردن ساقه فلوت است. بعد تصمیم می‌گیریم که چه کار کنیم.»

پن با چند بسته و سبد، با عجله داخل اتاق برگشت. چهره‌اش منقبض بود و لب‌خندی بی‌معنی بر لب داشت.

او گفت: «بفرمایید، این هم روان‌داز که وقتی استراحت می‌کنید، گرم شوید، و نان - نان تازه - یا پیراشکی‌های مالیسک! مطمئنم که خیلی گرسنه‌اید.»

او سبدی پر از نان‌های ساندویچی خال‌خالی و کاسه‌ای پر از غذایی شبیه گوشت‌های قل‌قلی سبز را که از آنها بخار بلند می‌شد، روی زمین گذاشت. همسفران، که تازه متوجه شده بودند چقدر گرسنه‌اند، حسابی از خودشان پذیرایی کردند.

آنها با لذت غذا خوردند. نان مزه دریا می‌داد، اما ترد و گرم بود. پیراشکی‌ها هم خیلی خوشمزه بودند و توی دهان آب می‌شدند.

بن برسید. از این غذا، بیشتر از سوپ خوشتان می‌آید؟»
باردا با دهان پرگفت: «خیلی زیاد.»

لنخد پن کمی واقعی‌تر شد. «در کتاب‌های ما، نوشته شده که دوران هم از بیراشکی‌های مالیسک خیلی خوشش می‌آمد این غذای مخصوص جشن‌های ماست. فلوت‌زن دستور داد تا آشپزها این غذا را به افتخار ورود شما بپزند. خوشحالم که الان آن را می‌خورید. قبل از آنکه...»

صدایش یکباره قطع شد و رویش را برگرداند.

لیف، باردا و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند؛ غذای لذیذ ناگهان در دهانشان ماسد. کاملاً معلوم بود که بن فکر می‌کرد بیراشکی‌های مالیسک آخرین غذای آنهاست.



همان موقع، در شهر دل، شارن و ماریلن به بدن کوچکی نگاه می‌کردند که روی تخت قرار داشت. برگرداندن جسد جینکس به اتاقش کار وحشتناکی بود، اما آنها به این نتیجه رسیده بودند که لازم است.

شارن که ملافه را روی چهره وحش‌زده جسد می‌کشید، گفت: «فقط ما دو نفر می‌دانیم او آن‌طور که وانمود می‌کرد، بیمار نبود. مردم فکر می‌کنند که او به خاطر زخم‌هایش مرده است.»

ماریلن با متانت گفت: «اما زهردهنده‌اش شاید حقیقت را حدس بزند. و حالا ما باید سعی کنیم بفهمیم که این شخص کیست کسی که می‌داند من اینجام و کی هستیم. و کسی که این

موقعیت را داشته تا غذایم را مسموم کند. آشپز، امارانتز... شارن حرف او را قطع کرد: «امارانتز اصلاً از وجود تو خبر ندارد. او فکر می‌کند سینی غذای تو برای یکی از خدمتکاران پیر دربار است که دیگر توان بالا و پایین رفتن از این پله‌ها را ندارد. به هر حال، من مثل چشم‌هایم به او اعتماده‌ام. او هیچ‌وقت به ارباب سایه‌ها خدمت نمی‌کند.»

ماریلن به نظر مرده بود، اما سرانجام به تأیید سر تکان داد و گفت: «پس باید یکی از نگهبان‌های این طبقه یا طبقه کتابخانه باشد. نگهبان‌ها حتماً می‌دانند که من یک مهمان مخصوص و سری هستم. چون هیچ‌وقت به طبقه پایین نمی‌روم.»

شارن یادآور شد: «اما آنها خودشان هم پایین نمی‌روند، ماریلن.» و وقتی متوجه شد که عده مظنونین خیلی انگشت‌شمار است، قلبش فرو ریخت. «باردا غیبت کردن و استفاده از مواد مخدر را در قصر ممنوع کرده، کاری که قبلاً خیلی شایع بود. غذایشان جیره‌بندی شده و به نوبت در همین طبقه می‌خوابند.»

ماریلن با ناامیدی به چپ و راست سر تکان داد و گفت: «پس با این حساب، جاسوس کیست؟ دووم سینی غذا را برایم آورد. اما نمی‌توان به دووم مظنون شد به جوزف هم همین‌طور. هر چند که مطمئناً...» و پیشانی‌اش جین خورد.

شارن پرسید: «چی؟»

ماریلن با تردید گفت: «امروز صبح... جوزف توی کتابخانه یک جور دیگر بود. بداخلاق و نگران بود. با عجله آمد و به رانش گفت که

قوری به آشپزخانه برود، چون می‌خواست درباره موضوع مهمی با او حرف بزند. قبلاً هیچ‌وقت چنین کاری نکرده بود.

شارن مرده بود و افکار ناخوشایندی به ذهنش هجوم می‌آورد. سرانجام گفت: «ماریلن، از این حرفی که می‌زنم دلخور نشو، اما من باید بدانم. تو و رانش با همدیگر... خیلی دوست شده‌اید. امکان دارد که تو از دلیل حضورت در اینجا سرنجی به او داده باشی؟»

ماریلن تا فرق سرش سرخ شد و با خشم فریاد زد: «نه، ابداً! مسلماً رانش می‌داند که من توایی هستم، اما هرکسی با یک نظر به من، این موضوع را می‌فهمد. او هیچ‌وقت تا به حال از من نپرسیده که چرا اینجا هستم، یا وضعیت آینده من به چه صورت خواهد بود و من هم ابداً حرفی به او نزده‌ام.» و جسورانه چانه‌اش را بالا گرفت و ادامه داد: «و من دلیل بسیار زیادی دارم که چنین کاری نکنم!»

شارن که این کلمات آخر در گوشش می‌پیچید، به چشمان آزرده و نگران ماریلن نگاه کرد و فهمید که او حقیقت را می‌گوید. با قلبی سنگین، آه کشید و آرام گفت: «می‌بخشی که ناراحتت کردم، ماریلن. اما باید با حقیقت روبه‌رو شویم. بین همه مظنونین، رانش و جوزف تنها کسانی هستند که می‌دانند تو اینجا ای و وقتی سینی غذای تو آماده می‌شد، در آشپزخانه بودند.»

ماریلن با لحنی حشن گفت: «اما هر قدر هم که باور این موضوع مشکل باشد، باید بپذیریم که جوزف گناهکار است.»

شارن زیر لب گفت: «ماریلن، جوزف گناهکار نیست.»

ماریلن با لحنی پرخاشگرانه که جاسمین را به یاد شارن می‌آورد، گفت: «چرا که نه؟ چون که پیر و ضعیف است؟ چون که می‌گوید او تاریخچه دلنورا را نجات داده؟ حتماً حالا دیگر همه در دلنورا فهمیده‌اند که شرارت، خود را پشت نقاب لیخندی گول‌زننده، پنهان می‌کند.»

وقتی آنها از اتاق آن مرده بیرون آمدند و در را پشت سرشان قفل کردند، شارن با خود گفت: «حق با توست، ماریلن. اما می‌تویم نکند احساسات باعث شده باشد که این درس را فراموش کنی.»

وقتی به طرف راه‌پله‌ها می‌رفتند، چشمشان به یکی از نگهبان‌های کتابخانه افتاد که باشتاب به طرفشان می‌آمد. او کاغذی چهار تا و مهر و موم شده در دست داشت.

شارن به تندی پرسید: «چرا از محل خدمت دور شده‌ای، فولین؟»

نگهبان گفت: «وقت استراحت من است، بانوی من.» و با خیالی آسوده کاغذ را به دست او داد و گفت: «بانوی من، وقتی شما با این بانوی جوان کتابخانه را ترک کردید، آن پیرمرد - کتابدار - بلافاصله این یادداشت را به من داد و گفت که فوری آن را به دست شما بدهم.»

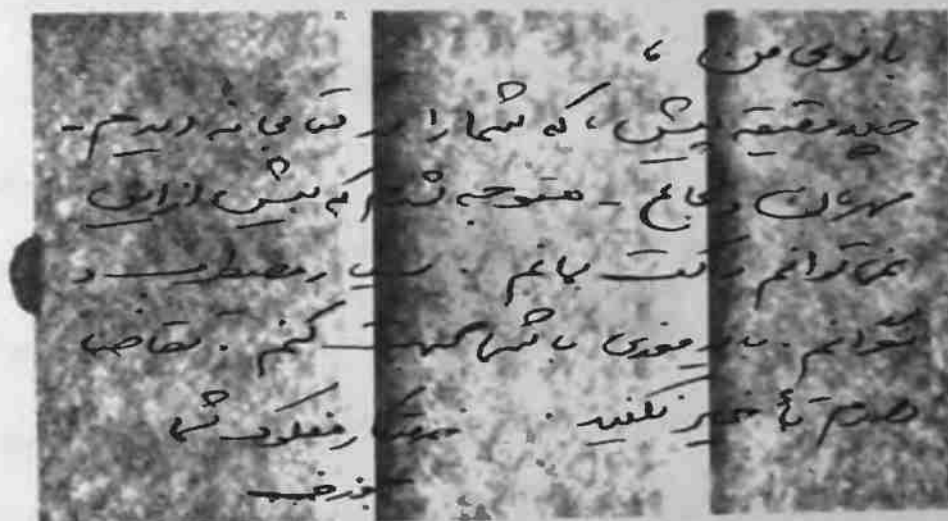
ماریلن بدنش را راست کرد و با صدای ضعیفی پرسید: «پیغامی از طرف جوزف؟»

نگهبان به تأیید سر تکان داد و گفت: «از آن موقع تا حالا، من را به ستوه آورده که این یادداشت را به شما برسانم، بانوی من. اما من چند بار به او گفتم که تا نگهبان بعدی نیاید، نمی‌توانم محل خدمتم را ترک کنم. دستور این است، بانوی من.»

او با دلوآپسی به شارن نگاه کرد. انگار نگران این بود که مبادا تصمیم اشتباهی گرفته باشد.

شارن زورکی لبخندی زد و گفت: «حق با توست، فولین. متشکرم. حالا برو استراحت کن. سزاوارش هستی.»

نگهبان تعظیم ناشیانه‌ای کرد، برگشت و آرام دور شد. شارن با انگشتانی سرد و گرفته، مهر یادداشت را شکست و آن را باز کرد.





۱۳

خیانت

شارن که قلبش از اضطراب به شدت می تپید، به سوی کتابخانه از پله‌ها بالا دوید. از شنیدن آنچه قرار بود جوزف به او بگوید، وحشت داشت.

ماریلن کنارش بود. او نیز یادداشت را خوانده بود و به اصرار همراه شارن آمده بود. او با خشونت به شارن گفته بود: «شاید تله باشد. نباید تنها بروید! و در هر صورت، من هم می‌خواهم با او روبه‌رو شوم.»

چاره‌ای نبود. آنچه را جوزف قرار بود بگوید، باید جلو ماریلن می‌گفت.

شارن با ناامیدی فکر کرد: «شاید هم این طوری بهتر باشد.» او جوزف را دید که زیر نگاه تیزبین نگهبانان کشیک، کنار در کتابخانه با بی‌تابی منتظرش بود. پیرمرد همین که شارن را از دور دید، آرامشی چهره چروکیده‌اش را در برگرفت. و با دیدن ماریلن،

چشمش از اشک پر شد. انگار اصلاً متوجه نشد که ماریلن با چه لحن سردی خوشامدگویی او را پاسخ گفت.

او همچنان که خانم‌ها را از وسط آن اتاق وسیع و ساکت راهنمایی می‌کرد، آهسته گفت: «رانس را به دنبال کاری فرستادم. ترجیح می‌دهم که صدایمان را نشنوند.»

او آنها را به اتاق کوچکش هدایت کرد و در را بست. وقتی رو به آنها برگشت، دستش می‌لرزیدند. معلوم بود حالا که لحظه موعود رسیده بود، نمی‌دانست از کجا شروع کند.

شارن با وجود اینکه ذهنش از وحشت می‌جوشید، با ملایمت گفت: «چی نگرات کرده، جوزف؟»

دهان جوزف لرزید. نفس عمیقی کشید و آخرین چیزی را که شارن انتظارش را داشت، به زبان آورد.

او آهسته گفت: «من به شما خیانت کردم. من گذاشتم که ترجم نسبت به یک دوست و حامی قدیمی مرا تحت تأثیر قرار بدهد. و به خاطر این کار، اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام. با در ماندگی سرش را پایین انداخت.

شارن متوجه شد که نفس ماریلن بند آمد. فریاد زد: «منظورت از این حرف‌ها چیست، جوزف؟»

جوزف گفت: «فقط دلم می‌خواست خیال آمارانتز بیچاره را راحت کنم. می‌خواستم به او بگویم که به‌طور حتم لیف به قصر برمی‌گردد. برای همین، روی تخته‌اش نوشتم که لیف حتماً برمی‌گردد، او باید برگردد، چون عروس تورایی اش اینجاست.»

ماریلن فریاد خفه‌ای سر داد.

شارن بازوی دختر را گرفت و نفس‌زنان گفت: «چی گفتی؟»

چشمان جوزف ناگهان از اشک پر شد. بریده بریده گفت: «این پیغام فقط برای آمارانتز بود. اما بعد - یک‌دفعه - آن زن غول‌پیکر سر تراشیده، لیندال، و آن مرد، جینکس، سرزده وارد شدند. شاید آنها پیغام را دیده باشند. فکر می‌کنم دیده‌اند.»

شارن به سرعت پرسید: «رانس هم توی آشپزخانه بود، جوزف، این‌طور نیست؟»

چهره ماریلن برافروخته شد: «رانس؟»

قیافه جوزف گیج و وحشتزده شد. فریاد زد: «رانس را به خاطر پنهان‌کاری من سرزنش نکنید، بانوی من. رانس اصلاً روحش هم از این موضوع خبر ندارد! قبل از اینکه او وارد آشپزخانه شود، من تخته را پاک کرده بودم. و بعداً هم به او چیزی نگفتم. من از افشای راز بالارزشمان، بسیار شرمندم و از خشم او می‌ترسیدم.»

او سرش را پایین آورد و من من کرد: «کار من غیرقابل یخشایش است. لیف بانو ماریلن را به دست ما سپرد. البته نگفتم که بانو ماریلن کیست. اما در قصر پیچیده بود که او به تورا رفته بود تا همسری انتخاب کند و طبیعتاً وقتی من و رانس چشمان به بانو افتاد، پیش خودمان فکر کردیم که همین است.»

سر شارن گیج می‌رفت: «طبیعتاً، شایعات دریاری البته! چرا این موضوع را به حساب نیاورده بودند؟»

برافروختگی چهره ماریلن کم‌کم محو شد و جای خود را به

رنگ پریدگی شدیدی داد. او با لحنی خشک به شارن گفت: «به اتاقم می‌روم. باید اتاقم را مرتب کنم. اگر امری داشتید، احضارم کنید.»

رو به جوزف، تعظیم کوتاهی کرد و سریع از اتاق بیرون رفت. جوزف با نگاهی نگران او را دنبال کرد و زیر لب گفت: «او به تورا برمی‌گردد؟»

شارن آهسته گفت: «شاید ضربه روحی شدیدی به او وارد شده.»

جوزف نالید: «آه، حاضرم همه چیزم را بدهم تا اشتباهم را جبران کنم! همه‌اش در رنج و عذاب بودم که مبادا بلایی سر او بیاید اما دست‌کم این اتفاق نیفتاد.»

شارن جوابی نداد. او بیش از حد در افکار خود غرق بود.

جوزف با درماندگی افزود: «من آماده رفتیم.»

شارن سرش را بالا کرد. جوزف با بقچه لباس کوچکی در دست، مقابله‌ای ایستاده بود. برای اولین بار متوجه شد که آن اتاق کوچک عاری از هرگونه وسایل شخصی بود.

شارن گفت: «جوزف...»

بیرمرد سرش را به زیر انداخت و من‌من‌کنان گفت: «اگر احساس می‌کنید که می‌توانید به من اعتماد کنید تا دوباره باعث بی‌ابرویی خودم نشوم، به خانه قدیمی‌ام برمی‌گردم. من آن خانه را به سیاه‌چال ترجیح می‌دهم، هر چند که این دو جا فرق زیادی با هم ندارند. اما هر چه شما بگویید، می‌کنم و...»

شارن فریاد زد: «جوزف، این قدر مزخرف سر هم نکن! امکان ندارد بگذارم تو بروی.»

جوزف با ناپاوری به شارن خیره شد.

شارن تکرار کرد: «امکان ندارد! بی‌شک اشتباهی مرتکب شده‌ای. اما مطمئناً همه ما اشتباه می‌کنیم، مگر نه؟»

لب‌های جوزف لرزید. «نتیجه... اشتباه من... می‌توانست خطرناک باشد. آن مرد، جینکس - به نظر من آدم قابل اعتمادی نیست. و لیندال...»

شارن فوری گفت: «جینکس مرده. لیندال هم بیش دووم است. فقط می‌ماند یک نفر که برای حل و فصل این موضوع باید او را ببینیم.»

همین که شارن با عجله از اتاق بیرون رفت، جوزف حیرت‌زده دنبالش دوید.



شارن نفس‌زنان جلو در آشپزخانه رسید. دستش را روی دستگیره در گذاشت و آرام ایستاد تا بر خود مسلط شود. سپس، در کمال حیرت، صدای خفه‌آمارانتر را شنید که دربارۀ او حرف می‌زد. شارن طبقه بالا است، اما هر لحظه ممکن است برگردد. از تان خواهش می‌کنم اینجا منتظرش بمانید. و برای دلخوشی من یکی دو تا از اینها را بخورید. اینها را از روی دستور جدیدی پخته‌ام. حتماً بعد از این سفر طولانی خیلی گرسنه‌اید.

صدایی دیگر - صدایی که شارن خوب می‌شناخت - غرید:

«راستی راستی هم که خیلی گرسنه‌ایم. اگر برای بردن درشکه‌مان به اسب پیرمان احتیاج نداشتیم، درسته قورتش می‌دادم. زود باش، دخترا!»

صدای بلند کشیده شدن صندلی‌ها روی زمین به گوش رسید. شارن در را باز کرد و فوری با منظره‌ای مواجه شد. دو هیکل غول بیکر پشت میزی نشسته بودند، یکی از آنها استیون، دوست دووم بود، دست‌فروش عجیب اهل پلینز که در زمان ارباب سایه‌ها متحد خوب و قدرتمندی بود. و دیگری - لیندال بود.

خود دووم نیز که با خستگی کتس را بیرون می‌آورد، داشت کنارش می‌نشست. اما شارن که افکار مختلفی در ذهنش می‌جرحید، اصلاً وقت نداشت فکر کند چرا دووم و لیندال برگشته بودند یا چطور استیون همراهشان آمده بود. نگاهش به بشقابی دوخته شده بود که آن سه نفر داشتند دستشان را به طرفش می‌بردند - بشقابی پر از کیک‌های طلایی و کوچک در جعبه‌های کاغذی نقره‌ای رنگ.

نه!

شارن جلو پرید و همین که آنها وحشتزده فریادی کشیدند، با دست بشقاب روی میز را از مقابلشان روی زمین پرت کرد. بشقاب روی زمین سنگی افتاد و خرد شد و کیک‌ها این طرف و آن طرف افتادند.

امارانتر که صورتش مثل گچ سفید شده بود، روی زمین زانو زده تا آنها را جمع کند.

دووم حیوان و کیم و بیش چشمگین فرید، چی شده، شارن؟ شارن نمی‌توانست جواب بدهد. فقط حیرت‌زده و با خیالی آسوده نفس نفس می‌زد. اگر یک لحظه دیرتر رسیده بود...

برای حفظ تعادل، دستش را به لبه میز گرفت و با سختی رو به پایین، به پیرزن نگاه کرد که روی سنگ‌های کف آشپزخانه چهار دست و پا راه می‌رفت.

نگاه امارانتر به چشمان شارن افتاد. و ناگهان به نظر شارن رسید که از پشت آن چشمان آبی کم‌رنگ و آشنا، چیز دیگری او را نگاه می‌کند. چیزی بیگانه. چیزی مکار. چیزی شرور.

دلش زیر و رو شد. لرزان خود را عقب کشید.

و آنگاه، امارانتر به طرز ترسناکی شروع به خندیدن کرد.

او قهقهه زد و گفت: «احمق‌ها! مگر نمی‌دانید که نمی‌توانید من را شکست بدهید؟»

دووم ناسزایی گفت و از جا جهید - صندلی پشت سرش روی زمین افتاد. استیون که لبه میز را گرفته بود، آرام از جا برخاست. عضلات دست و گردنش چنان فلج شده بود که گویی وزن زیادی را بلند می‌کرد. سر تا پایش می‌لرزید و رنگ چشمانش از طلایی به قهوه‌ای تغییر می‌کرد. زیرا نوتس، برادر وحشی‌اش که در درون او بود، برای آزادی تقلا می‌کرد.

لیندال دست عظیمش را روی شانه استیون گذاشت و دستور داد: «نه! نوتس، اینجا به تو احتیاجی نیست. برگرد!»

لرزش شدید آرام گرفت و متوقف شد.

آمارانتز شاه‌هایش را بالا آورد و مثل وزغ سر پا نشست. همچنان که آنها را نگاه می‌کرد، خس‌خس کنان گفت: «وای که چه کیفی داشت، اگر تو هم به سرنوشت آن عروس کوچولوی بیچاره دچار می‌شدی، دووم! همین‌طور هم دوستانت، این موجودات عجیب‌الخلقه طبیعت اما خوب، این بدن خیلی ضعیف و فرسوده است. یک موقع دیگر و جایی دیگر می‌بینمت، دووم.» و مشت گره کرده‌اش را به طرف دهانش برد.

شارن فوری فریاد زد: «جلویش را بگیریدا»

دووم که تازه متوجه شده بود موضوع از چه قرار است، به جلو جستی زد اما خیلی دیر شده بود. پیرزن کیک سمی را در دهان گذاشته و آن را بلعیده بود.

پیرزن زیر لب غرید: «ما به زودی همه جا خواهیم بود! خیلی زود...»

چهره‌اش تغییر کرد و چشمانش به عقب چرخید. سپس با جیغ هولناکی، شکمش را گرفت و یکوری روی زمین افتاد. با پاهایش به زمین لگد می‌زد و سرش به طرز وحشتناکی روی سنگ‌های کف اتاق کوبیده می‌شد.

دووم، لیندال و استیون، وحش‌زده بر جا خشکشان زده بود. شارن به طرف پیرزن دوید. برایش مهم نبود که چه نیروی هولناکی جسم او را در اختیار گرفته بود؛ هر چه باشد آمارانتز دوست رمان جوانی‌اش بود. نمی‌توانست بگذارد او در تنهایی جان دهد.

بدن متشنج پیرزن را میان بازوانش گرفت و محکم نگه داشت. لحظاتی طولانی وضع به همان صورت بود. سپس ناگهان چشمان پیرزن به شکل عادی برگشت. آن چشم‌ها لحظه‌ای به‌تازگی به شارن خیره شدند و بعد انگار ثابت ماندند.

شارن زمزمه کرد: «من اینجا هستم، آمارانتز.»

چشم‌ها حیرت‌زده‌تر شدند. آن لب‌های ترک‌خورده از هم باز شدند و آهسته گفتند: «شارن؟ وای، شارن! خواب وحشتناکی دیدم. خیلی وحشتناک.»

شارن همچنان که پیشانی نمناک پیرزن را نوازش می‌کرد، با چشمانی اشکبار به تأیید سر تکان داد.

پیرزن آهی کشید و گفت: «خواب دیدم که نگهبان‌های خاکستری به کارگاه کوزه‌گری آمدند و همه ما را بردند. و من ناگهان چشمانش از وحشت گشاد شد.

شارن فوری گفت: «دیگر نترس، آمارانتز. حالا آن خواب تمام شده. تمام شده.»

دوباره آن چشمان مات‌زده را آرامش فرا گرفت: «بله.» پیرزن لب‌هایش را به نیم‌لب‌خندی باز کرد و آنگاه نفسش قطع شد. برای آمارانتز، آن کابوس واقعاً به پایان رسیده بود.

دووم فوری گفت: «منظورش از عروس کوچولوی بیچاره چی بود؟»

شارن گفت: «او فکر می‌کرد که ماربلن را مسموم کرده. اما اشتباه می‌کرد.»

سر پیرزن را آرام زمین گذاشت و موهای خاکستریش را از روی گونه خون‌آلودش کنار زد. بعد فکر کرد... فکر کرد چیزی لای موهایی که روی زمین ریخته بود، تکان می‌خورد. اشک جلو چشمانش را گرفته بود. اشک‌هایش را با دست پاک کرد و دوباره نگاه کرد، و یکدفعه وحشتزده فریاد کشید و عقب پرید.

کرم دراز و خاکستری‌رنگی که سر ارغوانی‌رنگی داشت، از گوش آمارانتز بیرون می‌خزید. کرم روی زمین سرید و ماده لزجی از خود به جا گذاشت و همچنان که دمش را با خشم بر زمین می‌کوبید، همان جا پیچ و تاب خورد.



۱۴

جهش ایمان

شارن که چهره‌اش از نفرت درهم رفته بود، قدم پیش گذاشت و آن موجود اهریمنی را با پاله کرد.

لیندال جیغ کشید: «این دیگر چی بود؟»

دووم غرید: «وسیله جدید و شیطانی ارباب سایه‌ها. معلوم است که آمارانتز را به سرزمین سایه‌ها برده بودند. و در موقعیتی - شاید همین تازگی‌ها - این موجود تهوع‌آور را توی مغزش گذاشته و او را به اینجا فرستاده بودند.»

او به بدن مچاله آمارانتز نگاه کرد و ادامه داد: «دست‌کم، حالا علت اتفاق‌هایی را که اینجا افتاده، می‌دانیم. و این را که چرا آدم‌کش‌ها و جاسوس‌ها - که زمانی همه مردم خوبی بودند - برای ما دردسر درست می‌کنند.»

سکوتی کوتاه و ترسناک برقرار شد. همه به یک چیز فکر می‌کردند.

سرانجام لیندال فکرش را به زبان آورد و با خشونت گفت: «شاید هزارها نفر از این جور آدم‌ها قاطی ما باشند.»

دووم که به فکر فرو رفته و بیسانیش چین خورده بود، گفت: «نه حرفی که زد این بود. ما به زودی همه جا خواهیم بود. به علتی، هنوز حمله واقعی شروع نشده.»

شارن که بازحمت بر صدای لرزانش مسلط می‌شد، گفت: «فکر می‌کنم - فکر می‌کنم، برای اینکه شیوه کار هنوز بی‌عیب و نقص نیست، با وجود این - صدمه‌اش را می‌زند.»

وقتی همراهانش حیرت‌زده به او خیره شدند، نفس عمیق و لرزانی کشید و ادامه داد: «متوجه نیستید؟ آمارانتز گفته بود که در اثر ضربه‌ای، کر شده بود، اما این حرف واقعیت نداشت. دست آخر، وقتی دوباره خودش شد، وقتی آن کرم از گوشش بیرون آمد - چون می‌دانست که لحظات آخر عمر آمارانتز است - او به راحتی توانست صدای من را بشنود. آن کرم نه تنها مانع شنوایی او شده بود، بلکه ذهن او را هم کنترل می‌کرد.»

چشمان دووم برق زد: «درسته! و این خیلی چیزها را روشن می‌کند. آن زن وراجی که جاقو داشت، نگهبان پیری که نمی‌توانست راه برود.»

شارن فریاد زد: «او - البته - آن مرد، بپتر، که توی رختخواب لیف عقرب گذاشت، از سر درد و حشمتاکی رنج می‌برد، او هم - یک تجربه ناقص دیگر بود، ناگهان همه اینها در نظرش بی‌نهایت و حشمتاک آمد و چشمانش را پشت دستانش پنهان کرد.»

لیندال غرغر کرد: «مطمئنم که ارباب سایه‌ها دارد روی شیوه کارش حساسی کار می‌کند تا عیب و نقص آن را بر طرف کند. و وقتی از نتیجه کارش راضی بشود...»

استیون غرغرکنان گفت: «وای دختر، با این بدبینی‌ات، دست‌کمی از نوتس نداری! می‌خواهی حساسی نامیدمان کنی؟ نکند تو هم توی آن کله پر نقش و نگارت، یک کرم داری.»

لیندال برخاست کرد: «تنها سر درد من تویی، استیون! من فقط واقع‌بین هستم. ارباب سایه‌ها...»

با باز شدن در آشپزخانه، حرفش را قطع کرد. ماریلین با سری افراشته و گونه‌هایی گلگون وارد شد. همین که دووم، دو غریبه غول‌بیکر و جسد آمارانتز را روی زمین دید، چشمان جسورش از حیرت گشاد شد. اما تردیدی به خود راد نداد و بی‌توجه به دیگران مستقیم با شارن صحبت کرد: «لطفاً نگهبان‌ها را به خاطر اینجا آمدنم سرزنش نکن. دستور نداشتند جلو مرا بگیرند. همه شما روی اطاعت من از دستورات حساب می‌کردید. خوب، دیگر از اطاعت کردن خسته شده‌ام!»

شارن حیرت‌زده گفت: «ماریلین...»

اما ماریلین همچنان به حرف زدن ادامه داد: «آمده‌ام به شما بگویم که هرطور دلتان می‌خواهد فکر کنید، اما رانش بی‌گناه است. در ضمن، آینده هر سرنوشتی هم که برای من در نظر گرفته باشد، تصمیم دارم اینجا بمانم. اما دیگر حاضر نیستم خودم را مخفی کنم و از اتفاقات دربار بی‌خبر بمانم.»

لیندال غهقهه‌ای زد و زیرلی و با تمسخر به استیون گفت: «ببینم، این همان عروس کوچولوی بیچاره است؟ انگار همچین بیهیمی نفهمی بزرگ شده.»

چهره ماریلن برافروخته‌تر شد. اما سرش را تکان داد، به طرف دووم برگشت و گفت: «اگر بلایی سر من بیاید، تقصیر تو یا لیف نیست. خودم تصمیم گرفته‌ام، خودم تنها.»

دووم با اخم گفت: «تصمیم با تو نیست، ماریلن. حتی با پدرت هم نیست که نگران سلامتی توست.»

ماریلن بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، چشم در چشم دووم دوخت و گفت: «تصمیم با من است، دووم. من دیگر زندانی نیستم و این هم حرف آخر است!» به استیون و لیندال نگاهی انداخت، بعد دوباره به دووم نگاه کرد و چانه‌اش را بالا گرفت و با لحن بیروزمندانهای افزود: «اگر دلت می‌خواهد، با پدرم گفت‌وگو کن. او و زیان دارند به دل می‌آیند.»

شارن فریاد خفه‌ای سر داد. استیون و لیندال هم با کنجکاوی به یکدیگر نگاه کردند.

ماریلن گفت: «امروز صبح نامه‌شان به دستم رسید. باید فوری می‌خواندمش، اما... دوباره به استیون و لیندال نگاهی انداخت: «اما اتفاقی افتاد که یادم رفت آن را بخوانم. تا یکی دو روز دیگر، پدر و زیان به اینجا می‌رسند.»

دووم که از چهره‌اش چیزی معلوم نبود، گفت: «خب، خوشحالم که به موقع برگشتم تا به آنها خوشامد بگویم.»

شارن که انگار ناگهان چیزی یادش آمد، گفت: «دووم، تو چرا برگشته‌ای؟»

دووم گفت: «لیف و باردا دیگر در تپه‌ها نیستند. آنها در تعقیب جاسمین به غارهای زیر زمین رفته‌اند.»

شارن به او خیره شد، آمیزه‌ای از ترس و شادی در چهره‌اش دیده می‌شد. نفسش بند آمد: «جینکس دروغ می‌گفت؟»

ماریلن آهسته گفت: «البته که دروغ می‌گفت! من که بهتان گفته بودم!»

استیون وارد بحث شد: «زنبورهای مادرم این خبر را برایمان آوردند. مدتی طول کشید تا خبر به آنها برسد، اما فکر می‌کنم پرندگان لانه‌سازی که در تپه‌ها زندگی می‌کنند، این خبر را بخش کرده‌اند. من از سر و ته قضیه چیزی نفهمیدم چون شنیده بودم که لیف در توراست. و آمدم ته و توی قضیه را در بیاورم که دست بر قضا دووم و لیندال را در جاده دیدم.»

شارن سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «زیر زمین... پس، راستی راستی جاسمین سعی دارد دنبال راه مخفی سرزمین سایه‌ها بگردد! - و لیف و باردا پیش او هستند؟»

استیون به تأیید سرش را تکان داد: «ظاهراً که این‌طور است.» شارن فریاد زد: «اما دووم، تو باید دنبالشان بروی! باید جلویشان را بگیری! آنها تنهایی نمی‌توانند زندانی‌ها را نجات بدهند! این طوری هم لیف به دست ارباب سایه‌ها می‌افتد و هم کمر بند دلتورا! دووم!»

دووم گفت: «نمی‌شود کمربند را به آن سوی مرزهای دلتورا برد ما این موضوع را می‌دانیم، لیف هم می‌داند.»

شارن که از آرامش دووم سر در نمی‌آورد، به او خیره شد و گفت: «اما فلوت پیران چی؟ لیف مطمئن بود که فقط با کمک آن فلوت می‌شود ارباب سایه‌ها را در سرزمین خودش شکست داد.»

ماریلن آهسته گفت: «شاید لیف چیزی را می‌داند که ما نمی‌دانیم.»

دووم گفت: «شاید.» و لحظه‌ای متفکرانه به آن دختر نگاه کرد و بعد رو به شارن کرد و آرام گفت: «شارن، بازگشت به دل برایم تصمیم آسانی نبود. تمام غریزه‌ام به من می‌گفت که ادامه بدهم. بعد با خودم فکر کردم این لیف، باردا و جاسمین بودند که تنهایی و بدون کمک یا حمایت کسی کمربند دلتورا را به دلتورا بازگرداندند.»

شارن که اشک جلو چشمانش را گرفته بود، گفت: «پس تو نظرت این است که می‌توانیم به آنها اعتماد کنیم.» دووم گفت: «نظرم این است که باید به آنها اعتماد کنیم. جای ما، وظیفه ما، اینجاست - به خصوص حالا. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که ایمان داشته باشیم و دعا کنیم که لیف و باردا و جاسمین هر جا هستند، صحیح و سلامت باشند.»



لیف، باردا و جاسمین در جایی، و درگیر مسئله‌ای بودند که حتی دووم هم تصورش را نمی‌کرد. آنها طبق نقشه لیف عمل می‌کردند. از دیوار غاری بالا می‌رفتند که از کنار گنبد آرون‌ها

بیرون زده بود.

یکی از قایق‌های وصله و پینه شده و کهنه ساکنان کلک زیر پایشان در آب شناور بود. خود فلوت‌زن جلو قایق نشسته بود. پن هم با او بود و با نگرانی بالا را نگاه می‌کرد. زیر پایشان، باقی حلقه بزرگ طنابی قرار داشت که وقتی آن سه همسفر صعود مخاطره‌آمیزشان را انجام می‌دادند، آرام آرام باز می‌شد.

باردا که خود را روی طاقچه جدیدی بالا می‌کشید، نفس‌زنان گفت: «فاصله جای دست‌ها دارد زیادتر می‌شود.»

جاسمین که بالای سر باردا با چابکی از صخره بالا می‌رفت و طناب پشت سرش کشیده می‌شد، گفت: «حالا دیگر شما می‌توانید توقف کنید. بالای گنبد رسیده‌ایم. من می‌روم و طناب را وصل می‌کنم.»

او همچنان به طرف تخته سنگی پیش می‌رفت که بالای سرشان از دیوار صخره‌ای بیرون زده بود. در آنجا دیوار غار انحنای پیدا می‌کرد و به شکل سقف در می‌آمد.

لیف کنار باردا، خود را به صخره چسباند و پایین را نگاه کرد. آن پایین، اندکی به سمت راست، قایق، مثل قایق اسباب‌بازی کودکان، کنار نوار خزه‌های دریایی تکان می‌خورد. حلقه بزرگ طناب کاملاً باز شده بود. طناب آزادانه بر سطح صخره آویزان بود و همزمان با صعود جاسمین، گره انتهایی آن تاب می‌خورد و بالا می‌رفت.

ناگهان لیف تصویر مبهمی از گنبد گرد و کم‌نوری را در برابرش

دید که از میان آب‌های آرام و شیری‌رنگ سر برآورده بود. آراک‌ها میان انبوه اشغال‌های کنار پی گنبد که به‌طور مبهمی دیده می‌شدند، می‌خزیدند و می‌چرخیدند و غذا می‌خوردند و مراقب بودند.

نوای فلوت پیران در گوش لیف طنین انداخت. برای سرکوب آن نوا، چشمانش را بست.

جاسمین آهسته از بالای سرش گفت: «خیلی خب، تا جایی که بتوانم محکم‌ش می‌کنم.»

لیف سرش را بالا کرد. از میان تاریکی، جاسمین را دید که انتهای طناب را از کمرش باز کرده و دور صخره برجسته‌ای حلقه کرده بود و داشت آن را محکم‌گره می‌زد.

جاسمین برای اطمینان از محکم بودن طناب، آن را به زور کشید سپس بدون هیچ ترسی، از روی آن یرتگاه وحشتناک به عقب خم شد و قوسی به بدنش داد تا پاهایش با دیوار سنگی تماس پیدا کرد. بعد همچنان که طناب میان دستانش سُرمی‌خورد، رو به پایین شروع به دویدن کرد.

طولی نکشید که خود را به طاقچه‌ای رساند که لیف و باردا روی آن ایستاده بودند و بانی اعتنایی پرسید: «خب، حاضرید؟»

باردا طناب را گرفت. دستانش درست زیر دستان جاسمین، طناب را محکم چسبیده بود. او غرغر کرد: «لیف، قول بده اگر مشکلی پیش آمد، به کلک برگردی و هرطور شده خودت را به شهر دل برسانی ما نمی‌توانیم خطر کنیم و...»

جاسمین برخاستن کرد: «اگر طبق نقشه لیف عمل کنیم، مشکلی پیش نمی‌آید. مطمئنم که طناب به اندازه کافی بلند است و گرهی که من زده‌ام هم محکم است و ما را نگه می‌دارد. مهم‌ترین کار این است که با تمام قدرت از سطح صخره دور بشویم و این فاصله تا گنبد را سریع طی کنیم. بعد، وقتی من گفتم بپر، تو باید بپری، باردا، فوراً!»

باردا دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: «و اگر من صحیح و سالم روی نوک گنبد پریدم، اما نتوانستم خودم را نگه دارم، آن وقت چی؟»

جاسمین با خونسردی گفت: «آن وقت سُرمی‌خوری و می‌روی پایین و با آراک‌ها می‌جنگی. اما اگر توانستی خودت را نگه داری، همان‌جا منتظر باش تا من با لیف برگردم.»

باردا دیگر چیزی نگفت. با اخم سر تکان داد، طناب را محکم گرفت و یک زانویش را خم کرد تا کف پوتینش محکم روی دیواره یرتگاه قرار گیرد. بعد تا سه شمرد و او و جاسمین خود را در فضا پرتاب کردند.

وقتی آن دو در مسیر کماتی شکل بزرگی به طرف گنبد تاب می‌خوردند، نفس لیف بند آمد. آنها از دور به شکل دو پیکر کوچک در انتهای طنابی بودند که به نظر می‌رسید خیلی مقاوم باشد. گویی زمان از حرکت ایستاده بود. دریای شیری زیر پایشان حرکتی آرام داشت. پیکرهایشان، آویزان از طناب، در مقابل روشنایی ضعیف گنبد به سیاهی می‌زد. بالا، بالاتر...

جاسمین فریاد کشید: «حالا!» و صدایش به طرز عجیبی در آنجا پیچید. حالا... حالا... حالا...

بارها طناب را رها کرده، به آسانی در هوا سر خورد و با شکم روی گنبد فرود آمد. سطح گنبد درخشید، اما خم بر نداشت.

جاسمین که همچنان از طناب آویزان بود، با تمام نیرو و با سرعتی خیرت‌آور بدن کوچکش را به عقب، به طرف دیواره غار، پرت کرد. لیف که می‌ترسید نکند جاسمین به صخره‌ها برخورد و تکه تکه شود، آماده ایستاد و خود را سپر کرد.

در یک چشم به هم زدن، همه چیز تمام شد. در یک چشم به هم زدن جاسمین روی طاقچه برگشت و تندتند دستورات را گفت. در یک چشم به هم زدن، لیف همچون باردا طناب را محکم گرفت، پایش را به دیواره فشار داد و با علامت جاسمین خود را به جلو پرت کرد.

بعد، او در هوا پرواز می‌کرد. هوای سرد با شدت به صورتش می‌خورد و فریاد جاسمین به گوش هایش فشار می‌آورد.

گنبد عظیم را مقابل خود دید. احساس کرد همچنان رو به بالا می‌رود. نوای فلوت در مغزش می‌پیچید. بلندتر... بلندتر...
جاسمین فریاد زد: «حالا!»

لیف طناب را رها کرده، به آسانی در هوای تپهی، بر فراز گنبد، بالا و بالاتر رفت. چشمش به لباس جاسمین افتاد که کنارش در هوا تکان می‌خورد. آن پایین، باردا را دید که روی گنبد بی حرکت مانده بود.

آنگاه سقوط بود. نور ضعیف گنبد به سرعت به استقبالش آمد و غباری گرم و لبرزان او را در بر گرفت.

بجز صدا، به چیزی توجه نداشت. موسیقی ناب و شیرینی در درونش جاری شد و او را در اختیار گرفت. غریزه‌ای کور او را واداشت تا دست جاسمین را بگیرد و شانه باردا را بچسبد و همین که از میان غبار شروع به سر خوردن کرد، جادوی فلوت پیران او را در خود فرو برد.



۱۵

جزیره توهّم

علف‌های زیر پای لیف همچون مخمل نرم بودند. بالای سرش، طاق آسمان نیلگون را می‌دید. تپه‌هایی به رنگ بنفش ملایم، همچون پرده‌ای جلو افق را گرفته بودند. هوا گرم بود، و عطر گل‌هایی که کنار نهری نقره‌ای روییده بودند، به مشام می‌رسید. نور خورشید که از لابه‌لای برگ‌ها می‌تابید، زیر درختان را سایه روشن کرده بود.

پیرا

به نظر می‌رسید پرندگان آن نام را چه‌چهره می‌زدند. نهر آن را زمزمه می‌کرد. برگ درختان که گویی با وزش هر نسیم ملایمی، افسونی را زیر لب می‌خواندند، آن نام را نجوا می‌کردند. لیف احساس می‌کرد دست‌هایی به زور بازوی او را می‌کشند. صدای جاسمین را از دورها می‌شنید که او را صدا می‌زد.

- لیف! بیدار شو! ما توی گنبد هستیم.

آبی آسمان همچون سطح مواج آب درخشید. درختان لرزیدند.

صدای جاسمین تیز و مضطرب بود. لیفا به پشت سرت نگاه کن! لیف بیش از آن نمی‌توانست صدای جاسمین را نشنیده بگیرد، پس با اکراه رویش را برگرداند.

جمعیت انبوهی ایستاده بودند و در سکوت آنها را تماشا می‌کردند. یکی از آنها که دستار بلند و شق و ورق مخصوص فلوت‌زن را به سر بسته بود، لباسی سرپا سفید به تن داشت. بقیه پیراهن‌هایی بلند، به رنگ‌های ملایم و روشن پوشیده بودند و بسیاری از آنها به موهایشان گل زده بودند. قیافه‌هایشان شبیه آرون‌های روی گلک بود، اما قدشان بلندتر، چهره‌شان کم‌هوش‌تر و پوستشان به رنگ قهوه‌ای طلایی بود.

و پشت سرشان، بر فراز نوک بلندترین درخت‌ها، منار شیشه‌ای درخشانی بود که گویی سر به آسمان می‌سایید. آن منار با چنان درخششی زیر نور خورشید برق می‌زد که لیف در نظر اول آن را به شکل ستونی درخشان دید.

سپس، همین که دید چشم‌هایش بهتر شد، فهمید که آن ستون شکل خاصی دارد. در واقع، آن ستون، مجسمه بزرگ زنی بود. یک زن پیرایی که دستار فلوت‌زن را به سر بسته بود. و لیف شک نداشت آن زن، همان آرون عادل بود که سال‌ها پیش چنان فلوتی نواخت که شنوندگانش را به گریه انداخت.

لباس بلند مجسمه مستقیم روی زمین می‌ریخت، و در آنجا به

صورت هزاران پیللی شیشه‌ای براق و تیز درمی‌آمد. به تیزی تیغ چشمان مات و خیره‌اش با آرامش به تپه‌های بنفش دوخته شده بودند. دستار بلندش در مقابل آسمان آبی، همچون شعله‌ای سفید، با نور خیره‌کننده‌ای می‌درخشید. و در مرکز آن شعله سفید، بی‌همتا و دست‌نیافتنی، ساقه فلوت پیران قرار داشت.

لیف حیرت‌زده به آن خیره شد. چنین مجسمه عظیمی نمی‌توانست ساخت دست باشد. احتمالاً با جادو درست شده بود.

باردا زیر لب غرید: «تعجبی ندارد که اینجا هستیم، درست در مرکز جزیره، در صورتی که فکر می‌کردیم به کناره‌های آن بیفتیم. قسمت دهنی فلوت ما را به جایی کشانده که می‌خواست باشیم.»

جاسمین گفت: «اصلاً نمی‌توانیم از مجسمه بالا برویم. اگر سعی کنیم، در یک چشم به هم زدن تکه‌تکه می‌شویم. لیف، توقف! باید از ساکتان گنبد بخواهی که با میل خودشان ساقه فلوت را به ما بدهند. قیافه‌هایشان که به نظر آرام می‌آید. حتماً به حرفت گوش می‌دهند.»

اما لیف ساکت بود و با ناامیدیش دست و پنجه نرم می‌کرد. معلوم بود مجسمه را برای این ساخته بودند که تا ابد ساقه فلوت را از هر خطری دور کند. کسانی که آن را ساخته بودند، هرگز غنیمتشان را به میل خود تسلیم نمی‌کردند.

- خوش آمدید، غریبه‌ها.

لیف به خود فشار آورد تا نگاه خیره‌اش را از مجسمه برگرد و آن را به پس‌گیری که مقابلش ایستاده بود، بدوزد. همان فرد

سفیدپوش بود. مردم پشت سرش نیز لبخند می‌زدند. پیراهن‌های بلندشان همچون گلبرگ‌هایی که با نسیمی ملایم موج بردارند، این سو و آن سو می‌رفت.

مرد گفت: «من فلوت‌زن هستم. اسمم آریس^۱ است. نمی‌توانم حدس بزنم که چطوری به جزیره ما آمده‌اید، اما می‌دانم که حتماً به قصد نیک و زیبایی آمده‌اید، چون اینجا هیچ شرارتی وجود ندارد. من از طرف مردمم، ورودتان را به پیرا خوشامد می‌گویم. ورودتان را به پیرا خوشامد می‌گویم.

لیف به باردا و جاسمین نگاه کرد. هر دو تلاش می‌کردند تا واکنشی را در چهره‌شان نشان ندهند.

آریس مؤدبانه منتظر بود. لیف لبان خشکس را با زبان تر کرد. هر چند که این وضعیت ناامیدکننده به نظر می‌رسید، هر چند که مطمئن بود ساکنان گنبد از درخواستش به خشم می‌آیند و قطعاً ساقه فلوت را به او نمی‌دهند، باز هم باید سعی خود را می‌کرد.

لیف با احتیاط گفت: «از خوشامدگویی محبت‌آمیز شما متشکریم، فلوت‌زن من لیف، شاه دلتورا هستم. من و همسفرانم، باردا و جاسمین، به اینجا آمده‌ایم تا از شما خواهشی کنیم.»

پیشانی آریس اندکی چین خورد و به نظر لیف رسید که آن هوای دلپذیر و آفتابی لرزید.

سپس چهره آریس روشن شد. او تعظیمی کرد و لبخندزنان

1. Auris

گفت: «اه، البته، دلتورا قلمرو آن سوی گوه‌ها اقلی حضرت، بنده را ببخشید لحظه‌ای این نام را به خاطر نیاوردم. ما اهالی پیرا نیازی به سفر احساس نمی‌کنیم. و مطمئنم که شما این موضوع را به خوبی درک می‌کنید.»

و با وقار دستش را بالا برد و به زیبایی پیرامونش اشاره کرد. لیف مؤدبانه گفت: «البته.»

آریس آهسته گفت: «شما گفتید، خواهش؟»

لیف نفس عمیقی کشید، دوباره به جاسمین و باردا نگاهی انداخت. با آرزوی اینکه آنها صبور باشند. و گفت: «خیلی از مردم ما اسیر ارباب سایه‌ها هستند، که دشمن شما هم هست. تنها چیزی که باعث نجاتشان می‌شود، فلوت پیران است که ساقه‌اش پیش شماست. تکه دهنی فلوت پیش ماست، که البته مردم بلوم با میل خود آن را به ما داده‌اند، ما این طوری توانستیم وارد گنبد جادویی شما بشویم و ...

صبر کنید!

چشمان فلوت‌زن مات شده بود. مردم پشت سرش چنان سراسیمه شروع به جابه‌جا شدن کرده بودند که گویی مبهم و کدر می‌شدند. و نور - نور می‌لرزید و ضعیف می‌شد...

لیف با شتاب گفت: «لازم نیست از ما بترسید. ما ساقه فلوت را به زور از شما نمی‌گیریم، حتی اگر با تمام وجود آن را بخواهیم. اما خواهش می‌کنم گوش کنید. ما تا دور دست‌های غار سفر کردیم و با خطرات زیادی روبه‌رو شدیم تا جزیره‌تان را پیدا کنیم.»

صدای غرش کوتاهی همچون صدای رعدی در دوردست، به گوش رسید. درختان، علف‌ها و گل‌ها لرزیدند، و سپس شروع کردند به فرو ریختن، گویی رنگ و شکلشان در آن هوای لرزان محو می‌شد.

آریس دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت، چشمانش را محکم بست و فریاد زد: «دارید پرت و بلا می‌گویید! حرف‌هایتان بی‌معنی است!» به سختی نفس می‌کشید. صورتش مثل گچ سفید شده بود. جمعیت پشت سرش همچون دریایی متلاطم، موج‌زنان پیش می‌آمد.

نفس‌زنان گفت: «به حرفشان گوش ندهید! آنها احمق‌های حيله‌گری هستند!» پیدا بود که این حرف‌ها را بیشتر به خود می‌گفت تا به آنها. «هیچ غاری وجود ندارد. خطری نیست. جزیره‌ای نیست. گنبدی نیست. فقط پیرا هست، جایی که همه چیز زیباست، همه چیز در صلح و صفاست، همه چیز حقیقت است.»

جاسمین که بیش از آن نمی‌توانست ساکت بماند، فریاد زد: «این تویی که پرت و بلا می‌گویی، فلوت‌زن! در اینجا، هیچ حقیقتی وجود ندارد.»

چشمان آریس یکباره باز شد و گویی از سرش بیرون زد: «نه! بس کنید.»

صدای رعد شدیدتر شد. لیف به دور و برش نگاه کرد. در هر سو درختان، گل‌ها، علف‌ها و آسمان می‌لرزیدند و محو می‌شدند. همه

چیز ذوب می‌شد، تغییر می‌کرد...

اما... اما مطمئناً همه این چیزها صرفاً به خاطر خشم فلوت‌زن نبود. این اتفاق جدی‌تر از این حرف‌ها بود. انگار... انگار...

فکری هولناک به ذهن لیف خطور کرد و او را تا مغز استخوان لرزاند. ناگهان به یاد دست‌نوشته‌هایی افتاد که پن نشانش داده بود. به یاد چیزی افتاد که درباره آنها گیش کرده بود. به یاد چشمان هراسان پن افتاد و به یاد حرف‌هایش.

آنچه را از من خواسته بودید، انجام دادم. فلوت‌زن. و برایم گران تمام شد.

اما مگر پن بجز گفتن تاریخچه تبعید مردمش، چه کرده بود؟ چرا آن کار برایش گران تمام شده بود؟ فقط به خاطر اینکه از مرگ سه غریبه می‌ترسید؟

یا اینکه با گفتن تاریخچه، قانونی را زیر پا گذاشته بود که برایش مقدس بود؟

حقیقت از همه چیز مهم‌تر است.

وقتی باردا پرسید که چرا پیشینیان آنها از گنبد اخراج شدند، پن چه جوابی داد؟

آنها خطرناک بودند... آنها از تظاهر خسته شده بودند.

خطرناک؟ چرا خطرناک؟ مگر اینکه...

جاسمین فریاد زد: «هرقدر که دلت بخواهد می‌توانی رعد و برق درست کنی، آریس. اما صدایم را می‌شنوی! اینجا پیرا نیست! اینجا فقط جزیره‌ای است که با پشتوانه جادو و تصویرهای ذهنی درست

شده و خودت این را می‌دانی! از لحن صدایت پیداست!»
صدای ترک خوردن و خرد شدن به گوش رسید، گویی آسمان
از هم می‌شکافت.
آریس جیغ کشید

و وقتی لیف سرانجام همه چیز را فهمید، بدنش مور مور شد.
پن دروغ نگفته بود اما تمام حقیقت را هم نگفته بود. و هر آنچه
فلوت‌رن ادعا می‌کرد، پن می‌دانست که دست‌کمی از دروغ ندارد.
آریس و مرده‌مش به جنب و جوش افتاده بودند - گویی برای
مضون ماندن به طرف مجسمه برمی‌گشتند. آریس بر سر جاسمین
فریاد کشید: «ای یلودگوا! خشک مغز! بدطینت! تو وحشی هستی!
چشم‌های تو قادر به دیدن زیبایی‌های پیرا نیست!»

لیف قوری گفت: «جاسمین، جواب نده! مجلس نگذار!
جاسمین، ساکتان کلک می‌دانستند که این اتفاق می‌افتد. آنها از ما
استفاده کردند - تا توهم را از بین ببریم و گنبد را نابود کنیم! گنبد
متکی به ایمان است و شک و تردید باعث شکافتن آن می‌شود!»
اما جاسمین به حرف او گوش نمی‌کرد. او به طرف آریس رفت و
با خشم فریاد زد: «من وحشی نیستم و اینجا هم پیرا نیست! تو
وانمود می‌کنی که این را نمی‌دانی، اما می‌دانی، خوب هم می‌دانی!
بیرون از این رؤیای زیبای تو، هیولاهایی هستند که توی کتافت‌ها
می‌لوندند غارهایی هستند و دریایی بزرگ و هزاران نفر که به خاطر
تو در تاریکی زندگی می‌کنند.»
بالای سرش، رعد غرید و صدای شکستن به گوش رسید.

آریس که چشمان ورقلمبیده‌اش از وحشت تیره شده بود، جیغ
کشید: «آدم‌های بی‌ایمان شما را به اینجا فرستاده‌اند! شما
جاسوس‌های آن بی‌ایمان‌ها و شرورها هستید! شما به اینجا
آمده‌اید تا من را نابود کنید!»

و بلافاصله پس از به زبان آوردن آخرین کلمه، گروهی که دور تا
دورش پیش می‌آمدند و کمرنگ می‌شدند، یکباره محو شدند.
رنگ‌ها و اشکالی درخشان جای خود را به غلف‌های موهومی دادند
که قبلاً وجود داشتند.

آریس فریاد کشید - فریادی زجرآور که خون را در رگ‌های لیف
منجمد می‌کرد.

باردا در میان صدای شکستن رعد، فریاد زنان پرسید: «چه
اتفاقی افتاده؟ مردم کجا رفتند؟»

لیف که دلش زیر و رو می‌شد، با فریاد جواب داد: «آنها اصلاً
وجود نداشتند. آنها - آنها قسمتی از توهم بودند. او اینجا تنهاست،
کی می‌داند چه مدت.»

آریس فریاد زد: «آنها یکی یکی مرا تنها گذاشتند و مردند. اما
من ایمانم را از دست ندادم! تک و تنها پیرا را زنده نگه داشتم و
برای حفظ زیبایی بی‌عیب و نقصش، جادوی هزاران نفر را مهار
کردم. بعد شما آمدید. جاسوس‌ها و خائن‌ها! چیزهایی گفتید که
هرگز نباید گفته می‌شد، حرف‌هایی زدید که مجاز نبود.»

نوری خیره‌کننده درخشید و صدایی گوش‌خراش شنیده شد.
شکستگی سیاه و دندان‌داری در آسمان پدیدار شد، که همچون

صافه تا افق نرزان پایین آمد و آسمان را از هم شکافت. آریس جیغی کشید و کنار پای مجسمه، روی زمین افتاد. با تپاوری دستانش را به طرف آن دراز کرد، انگشتان استخوانپیش هوا را چنگ می‌زدند.

صدای غرش شدیدتر و شکاف بیشتر شد، زیرا جادویی که مدت‌های طولانی درون گنبد جمع شده بود، با خشمی وحشیانه کم‌کم به بیرون راه می‌گسود. نور رنگین‌کمان درخشانی که از میان شکاف دیده می‌شد، دیواره‌های غار بیرونی را سرشار از رنگ و زندگی می‌کرد؛ رنگ‌هایی که قرن‌ها مات و کدر شده بودند، حالا با جلای بیشتری می‌درخشیدند.

لیف، باردا و جاسمین در اثر فشار نیرویی که در اطرافشان روزه می‌کشید و بقایای درختان، گل‌ها و علف‌های پژمرده و بته‌های بنفش دور دست را تکه‌تکه می‌کرد، خود را روی زمین انداختند و با ناامیدی خاک را چنگ زدند.

سپس، یکباره سکوتی محض حاکم شد. اما این سکوتی از سر آرامش یا خستگی پایان کار نبود. سکوتی سنگین و پر تنش بود؛ گویی همه‌چیز، نفس را در سینه حبس کرده بود و انتظار می‌کشید...

لیف که بدنش گزگز می‌کرد، با احتیاط سرش را بالا آورد. تصویر پیرا به کلی نابود شده بود. تنها مجسمه عظیم شیشه‌ای باقی مانده بود. مجسمه در میان هوای سنگین و ساکنی که گویی از رنگ تهی شده بود، سر برافراشته بود. آریس دَمَر، کنار پای مجسمه افتاده

بود، نوک انگشتانش درست روی چین‌های چاقومانند لباس مجسمه قرار داشت که تا زمین رسیده بود.

همه‌چیز غرق در نور ضعیف و عجیبی بود. تپه‌های دور دست ناپدید شده بودند. به جای درختان کهن بلند و تنومند، دسته دسته قارچ‌های عظیم روئیده بودند. خاک و کناره‌های ساحل پوشیده از سرخس‌ها و خزده‌های کوتاه بود.

در دور دست، شکاف دندان‌دار بنای گنبد حالا به شکل زخمی باز بود. در رأس آن، رنگین‌کمان می‌درخشید، اما در پایین، تاریکی محض بود.

لیف با کندی فکر کرد: «خیلی عجیب است.»
-لیف!

لیف با وحشت برگشت و باردا را دید که با زحمت از جا برخاست و عقب‌عقب رفت و پشت به نزدیک‌ترین دسته قارچ ایستاد. چشمان باردا بر شکاف گنبد خیره مانده بود. جاسمین نیز از جا پریده و دست به خنجرش برده بود.

لیف گفت: «چی؟!» که ناگهان دید چهره آن دو تغییر کرد و از جایی دور، پشت سرش صدای قَرَقَر و شکافتن شنید.

در جا چرخید. و تازه آن وقت فهمید که چرا از میان بخش پایینی شکاف گنبد هیچ نوری دیده نمی‌شود. چیزی به آن فشار می‌آورد. چیزی عظیم و سیاه که حالا با پاهای تیغ‌دارش از میان شکاف به بیرون راه باز می‌کرد.

آراکا!



۱۶

وحشت

آراک با غرش کوتاهی، به زور از میان شکاف گنبد بیرون آمد. آن موجود روی پاهای عقبی اش بلند شد. همکل غول پیکرش انبوه قارچ‌های سر به فلک کشیده‌ای که افق را پوشانده بودند، کوچک جلوه می‌داد.

هیولا به‌طور ناگهانی به جلو خیز برداشت و لیف با وحشت دید که آراک دیگری پشت سر آن با فشار از میان شکاف بیرون می‌آید. از لابه‌لای پاهای سیاه و بدن قلبه جانور، رنگین‌کمان ضعیفی می‌تابید. آن‌گاه دومین آراک از شکاف بیرون آمد و پشت‌سرش، سومی.

جاسمین فریاد زد: «آنها از نور فرار می‌کنند!»

لیف فکر کرد: «البته! آراک‌ها از توی غارها آمده‌اند. آنها در تاریکی زندگی و زاد و ولد می‌کنند و تحمل نور و روشنایی را ندارند. حالا که غارها از نو با جادو روشن شده‌اند، گنبد تنها جایی است که

می‌توانند در آن مخفی شوند.»

گنبد با درخشش رنگین‌کمانی که پشت شکاف بنای آن می‌تابید، روشن نشده بود. انگار نور ضعیفی از بالای جزیره می‌تابید که نور روشن‌تر را می‌گرفت و مانع از ورود آن می‌شد. در آن لحظه، پنج آراک در دیدرسشان قرار داشتند و تعدادشان بیشتر و بیشتر می‌شد. اولین دسته شروع به پیشروی کرده بودند. بدن‌های غول‌آسای آنها روی باهای بلند و خاردارشان تاب می‌خورد، با احتیاط پیش می‌آمدند و روی زمین سفت و ناآشنا، به شکل ناشیانه‌ای راه می‌رفتند.

جاسمین فریاد زد: «دازند می‌آیند این طرف. شاید مجسمه آنها را به طرف خودش می‌کشد. شاید هم بوی طعمه را حس می‌کنند.» باردا با ناخشنودی گفت: «از این حرفت، هیچ خوشم نیامد.» او متفکرانه به شمشیرش نگاه کرد. با آنکه شمشیرش بزرگ و سنگین بود، اما در مقایسه با موجوداتی که نزدیک می‌شدند، به کوچکی سوزن بود.

لیف زیر لب غرید: «ما نمی‌توانیم با آنها بجنگیم، باردا همان‌طور که با هیولاهای شن‌های روان یا گلاس در هزار توی هیولا نتوانستیم حتی یک لحظه هم دوام نمی‌آوریم!»

جاسمین با عصبانیت، آهسته گفت: «جز ماندن و جنگیدن، چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ تو دویدن آنها را دیده‌ای، لیف. اگر بخواهیم فرار کنیم، مثل برق ما را می‌گیرند! یعنی باید دراز بکشیم و منتظر بمانیم تا آنها بیایند ما را بخورند؟»

لیف گفت: «باید مخفی بشویم. نور ضعیف است. باید مخفی

بشویم و دعا کنیم که از کنار ما بگذرند تا ما بتوانیم بی‌صدا از اینجا دور شویم.»

جاسمین به سرخس‌های کوتاه و کبه قارچ‌های پراکنده دور و برش نگاه کرد و فریاد زد: «مخفی بشویم؟ جایی برای مخفی شدن نیست!»

لیف شمش درآورد و گفت: «بفرما! درست مثل مدتی پیش، وقتی توی رودخانه براد بودیم و یک آق‌بابا بالای سرمان بود، و همین‌طور وقتی در شن‌های روان بودیم و نگهبان‌های خاکستری به طرفمان می‌آمدند. به همین زودی یادت رفته؟»

چشمان جاسمین برقی زد و با لحنی خشن گفت: «نخیر، هیچ چیز یادم نرفته. فکر می‌کردم، این تویی که یادت رفته.»

لیف آزوده و متحیر به او خیره شد. منظورش را نمی‌فهمید. باردا صدایش را صاف کرد و گفت: «اگر قرار است مخفی بشویم، بهتر است فوری این کار را بکنیم. جانوران آهسته حرکت می‌کنند، اما فاصله قدم‌هایشان خیلی زیاد است. در یک چشم به هم زدن، خودشان را به ما می‌رسانند. آریس چی؟»

لیف نگاهش را از جاسمین برگرفت و به آریس خیره شد که کنار مجسمه بود. شنل را به دست باردا داد و گفت: «تو و جاسمین مخفی شوید. اگر هنوز زنده باشد، می‌آورمش.»

همین‌که لیف شروع به دویدن کرد، جاسمین با ملایمت از پشت سر او گفت: «سرت را بدزدا مواظب باش!»

لیف با حرف‌شنوی، سرش را پایین آورد و پا خود گفت: «دست‌کم، برایش مهم است که بمیرم یا پمانم. ولی چرا درباره

جست‌وجویمان برای کمربند آن حرف را به من زد؟ چرا گفت که من فراموش کرده‌ام؟ چطور می‌توانم فراموش کنم؟

آریس بی‌حرکت خشکش زده و چشمانش را بسته بود. اما وقتی لیف آن قدر به مجسمه نزدیک شد که گرمای تابشی و عجیب آن را روی پوستش حس کرد، متوجه شد که آخرین بازمانده گنبد هنوز نمرده یا حتی بیهوش نشده است.

آریس چنان آهسته و تندی ز لب آواز می‌خواند که لیف حرف‌هایش را درست نمی‌شنید.

لیف بازوی مرد را گرفت و با اصرار گفت: «آریس - آریس، با من بیا. اینجا خطرناک است.»

آریس چشمانش را محکم‌تر به هم فشرد، اما حرکت دیگری حاکی از اینکه صدای او را شنیده باشد نکرد او سرش را بلند نکرد یا انگشتانش را از لبه لباس مجسمه برنداشت. حتی برای لحظه‌ای، بیخ دیوانه‌وارش را قطع نکرد.

لیف با نگرانی به آراک‌ها که نزدیک می‌شدند، نگاه کرد. حالا جانوران نزدیک‌تر شده بودند. دست‌کم، ده تا بودند که گروهی مثلثی تشکیل داده بودند و پشت‌سر پیشاهنگ گروه - که بزرگ‌ترینشان بود - پیش می‌خزیدند.

لیف با تندی گفت: «آریس!» و سعی کرد فلوت‌زن را از مجسمه کنار بکشد، اما انگشتان نازک مرد فوری به شیشه تیغ‌مانند چنگ انداخت و آن را محکم گرفت. جریان خون روی زمین روان شد، اما مرد همچنان به زمزمه‌اش ادامه می‌داد.

لیف خم شد و به رحمت، صدایش را شنید.

- افسون باید بماند... افسون باید بماند...

یک جمله بارها و بارها تکرار می‌شد.

«لیف!» باردا و جاسمین که پشت قارخ‌ها پناه گرفته بودند، با عجله صدایش زدند. لیف به رحمت آنها را می‌دید. شنش، مثل همیشه، به رنگ محیط اطرافش درآمده و آنها را خیلی خوب پنهان کرده بود.

رویش را برگرداندند و از چیزی که دید، بکه خورد آراک‌ها مسافت زیادی را فقط در چند لحظه طی کرده و نزدیک شده بودند، آنها خیلی زود به خاک زیر پایشان عادت کرده بودند و محکم و جسورانه پیش می‌آمدند.

هنوز او را ندیده بودند، اما هر لحظه ممکن بود که...

لیف آهسته ناامیدانه بار دیگر سعی کرد که با هشدار و تهدید آریس را از مجسمه کنار بکشد. اما انگشتان خون‌آلود فلوت‌زن همچون نواری فولادی به آن شیشه گرم چسبیده بود و آواز نامفهومی لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

فایده‌ای نداشت. لیف با ناامیدی او را همان جا رها کرد و دولا دولا به طرف جایی رفت که جاسمین و باردا با نگرانی در انتظارش بودند.

لیف کنار آنها زیر شنل رفت و گفت: «از جایش تکان نمی‌خورد.» جاسمین آرام گفت: «خودش این طور می‌خواهد. شاید فکر می‌کند که جادوی مجسمه بیشتر از یک مخفیگاه از او محافظت می‌کند.»

لیف به مخالفت سر تکان داد. بغضی که در گلو داشت حرف

زدن را برایش مشکل می‌کرد. او گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد. فکر می‌کنم دارد از آخرین نیرویش و نیروی فلوت استفاده می‌کند تا دو دستی به باقیمانده دنیایش بچسبند.»

دهانش طعم تلخ و سوزنده‌ای داشت. طعم شکست، خشم و گناه. به یاد بن و فلوت‌زن افتاد. آیا آن دو هنوز از توی قایقشان، پشت نوار خزه‌های دریایی، داشتند آنها را نگاه می‌کردند؟ یا اینکه هیجانزده از خوشی به کلک‌هایشان برگشته بودند، چون نور جادویی را که مردمشان مدت‌های طولانی از آنها محروم بودند، دوباره به دست آورده بودند؟

لیف به آراک‌هایی که نزدیک می‌شدند، چشم دوخت و زیر لب گفت: «تا جایی که فلوت‌زن کلک‌ها می‌دانست، هزاران نفر توی گنبد زندگی می‌کردند، هزاران نفر که جانشان را به خاطر کاری که او کرد، از دست می‌دادند. به خاطر کاری که ما ندانسته انجام دادیم.»

باردا آهسته گفت: «او به خاطر حفظ جان مردم خودش می‌جنگید. مثل هر فرمانده خوب، همین که فرصت پیروزی برایش پیش آمد، از آن استفاده کرد.»

لیف به یاد چشمان فلوت‌زن افتاد که وقتی درباره تازه‌واردان با بن حرف می‌زد، برقی در آنها می‌درخشید.

آنها می‌توانند باعث نجات ما بشوند.

و باردا حتی آهسته‌تر از قبل افزود: «و مثل هر فرمانده خوب می‌دانست که برای فداکاری باید انگیزه‌ای وجود داشته باشد. متأسفانه، انگار قرار است در این مورد ما فدا بشویم. این هیولاها از کنار ما نمی‌گذرند.»

آراک‌ها تقریباً بالای سرشان بودند. آنها همین‌که نزدیک مجسمه رسیدند، از سرعتشان کم کردند، و حالا کاملاً متوقف شده بودند.

جاسمین زیر لب گفت: «گرم! آنها فقط به خاطر غذا کنار گنبد نمانده‌اند، بلکه به خاطر گرمای آنجا مانده‌اند. به همین دلیل هم از مجسمه خوششان می‌آید. احتمالاً سعی می‌کنند دور و بر آن لانه کنند.»

حال لیف منقلب شد. یعنی این طور بود؟ آیا آنها محکوم بودند بدون هیچ شانس فراری، همان‌جا دولا بمانند و شاهد کشته شدن آریس باشند؟ و بدانند که از دست رفتن قسمت دوم فلوت پیران به خاطر ندانم کاری خودشان بوده؟

همین‌که بزرگ‌ترین آراک به بدن بی‌حرکت آریس نزدیک شد، لیف هراسان و حیرت‌زده نگاه کرد.

جانور غول‌پیکر بود. هولناک بود. چشمان سرخش از پوسته سیاه و براقش بیرون زده بود. نیش‌هایش به آرامی باز و بسته می‌شدند و از آنها زهر می‌چکید.

هیولا دو پای جلویی‌اش را با ظرافت پیش برد، آریس را گرفت و با زور کشید. آریس دستانش را محکم به شیشه گرفته بود و تکان نمی‌خورد.

لیف که با دیدن این صحنه عذاب می‌کشید، آهسته گفت: «نه!» و به خود فشار آورد که از جا برخیزد.

باردا مسح دست او را محکم گرفت و گفت: «تکان نخور! نمی‌توانیم کمکش کنیم! هنوز فرصت داریم که تو را از اینجا دور

کنیم، دست‌کم، تو یکی را.»

لیف آهسته جواب داد: «این موضوع اصلاً مهم نیست. تنها چیزی که مهم است»

اما در همان لحظه، آراک طاقتش تمام شد و با غرشی کوتاه آریس را از مجسمه جدا کرد و به هوا برد.

فریاد حاکی از وحشت و ناامیدی آریس تا مغز استخوان لیف را نوازاند. عرق سردی بر پیشانی‌ش نشست، و ناگهان سرپا به لرزه افتاد. دلش می‌خواست گوش‌هایش را بگیرد، اما دستانش خشک شده بودند. دلش می‌خواست نگاهش را به جای دیگری بدوزد، اما قدرت حرکت نداشت.

هیولا روی دو پای عقبی‌اش ایستاد و قربانی را نزدیک‌تر کشید. آریس که از وحشت به خود می‌پیچید، جیغ کشید و جیغ کشید. چشمان سرخ هیولا از نزدیک به قربانی‌اش نگاه کرد، گویی از وحشت او لذت می‌برد. سپس ناگهان نیش‌هایش را در گردن آریس فرو برد و خوشبختانه به دست و پا زدن‌هایش پایان داد.

آن پاهای خاردار و جنگک‌مانند فوری شروع کردند به تکه‌تکه کردن بدن بی‌جان قربانی، درست همان‌طور که قایق را تکه‌تکه کرده بودند.

بقیه آراک‌ها نزدیک شدند. کورمال کورمال به دنبال سهمی از غنیمت می‌گشتند و برای هر تکه گوشتی که از دهان رهبرشان می‌افتاد، به مبارزه می‌پرداختند.

لیف که با دیدن این منظره دلش زیر و رو شده بود، سرانجام موفق شد روی خود را برگرداند.

و تازه آن وقت چشمش به چیزی افتاد که از لحظه‌ای که آن جانور آریس را در هوا بالا گرفته بود، درست مقابل چشمانش بود و او متوجهش نشده بود.

دستان مجسمه بالا می‌رفت. لیف با حیرت دید که آن دست‌ها چهره آرام مجسمه را پوشاندند. سپس - ناگهان - شیشه از حالت بی‌رنگ، شفاف و درخشان به رنگ سفید مات درآمد.

لیف دست بر دهانش گذاشت تا مانع فریادش شود. به دو طرفش نگاه کرد و دید که جاسمین و باردا نیز با حیرت به مجسمه خیره شده‌اند.

صدای خش‌خش عجیبی به گوش رسید. سپس، ناگهان، مجسمه خود به خود خرد شد و بارانی رعدآسا و گوش‌خراش از شیشه خرده فرو ریخت.

لیف فریاد زد: «مواظب باشید!» و باردا و جاسمین را با خود روی زمین کشید.

آنها با چشمان بسته زیر شئل دراز کشیدند. شیشه‌خرده‌ها همچون بارش تگرگی مرگبار به هوا پاشیدند و سپس روی زمین فرو ریختند. صدای زوزه آراک‌ها و صدای ترق تروق می‌شنیدند. شیشه‌خرده‌ها مثل تیری پوسته بدن جانوران را می‌شکافتند.

و آنگاه، دوباره سکوت برقرار شد. لیف با احتیاط سرش را بالا کرد. امواج موسیقی فلوت پیران در مغزش طنین می‌انداخت. ساقه فلوت همان‌جا بود، جایی مدفون در میان شیشه‌خرده‌ها. او را صدا می‌کرد، فرا می‌خواند. لیف خود را محکم تکه داشت، می‌دانست که نمی‌تواند از جایش تکان بخورد.

دو آراکی که از بقیه به مجسمه نزدیک‌تر بودند، روی زمین افتاده بودند و بی‌هوده دست و پا می‌زدند. اما بقیه، با وجود بریدگی‌های سطحی و پوسته شکافته‌شان، غرش کنان روی پاهای عقبی بلند شده بودند و با پاهای جلویی‌شان در هوا چنگ می‌زدند. زخم‌هایشان فقط آنها را خشمگین‌تر کرده بود. باردا زیر لب دشنام داد.

اما جاسمین که همچنان بالا را نگاه می‌کرد، آرام گفت: «گنبد، گنبد...»

صدای آهی کوتاه به گوش رسید. و سپس گنبد - همچون مه محو شد و به کلی از بین رفت.

نور درخشان و خیره‌کننده رنگین‌کمان چشم را می‌زد. لیف، باردا و جاسمین با دست چهره‌شان را پوشاندند. آراک‌ها جیغ کشیدند، دیوانه‌وار دویدند و از آنجا دور شدند، و دو همراه مجروح خود را به حال خود رها کردند تا بمیرند.

و در جایی که زمانی شکاف گنبد بود، پن نفوس زنان ایستاده بود و نیزه‌های استخوانی را با ناراحتی در دست می‌فشرد. او هق‌هق می‌گریست، نیمی از ناامیدی و نیمی از سر‌آسودگی - زیرا دیگر کاری از او ساخته نبود.



۱۷

آرامشی

مدتی بعد، در کلبه کوچک پن روی کلک‌ها، همه چیز خبر از آرامش می‌داد. نور از پنجره به درون می‌تابید و صدای شادی مردم را با خود می‌آورد. ترسک و مسک درون کاسه‌شان کاهلانه بالا و پایین می‌رفتند. کبری روی دست جاسمین نشسته بود و بال بهبود یافته‌اش را با احتیاط امتحان می‌کرد.

لیف، باردا و جاسمین همراه با پن و غلوت‌زن دور بخاری نشسته بودند. صدای شادی ساکنان کلک در گوششان می‌پیچید. دیس بزرگی پر از کلوچه‌های مالیسک و سبیدی پر از نان گرم مقابلشان قرار داشت. فیلی روی شانه جاسمین نشسته بود و دانه‌های دریایی را گاز می‌زد و بینی کوچکش را از حیرت و لذت چین می‌انداخت.

حتی فیوری و فلاش نیز در قفس‌هایشان، پهلو به پهلو می‌هم آرام نشسته بودند. انگار ماجراجویی‌شان با آراک‌ها نظرشان را

درباره منطق مبارزه تغییر داده بود. هر دو با دشمنی و حسرتناک رو به رو شده بودند، عنکبوتی بسیار قوی‌تر از آنی که به ذهنشان می‌رسید، و حالا، به این نتیجه رسیده بودند که آرامش نعمت است.

فلوت‌زن که بالذت کلوچه‌اش را گار می‌زد، گفت: «به این ترتیب، آراک‌ها به داخل غارهایی برگشتند که از آنجا آمده بودند. آنها طاق‌نور و سرما را ندارند. پن، به تو گفته بودم که این‌طور می‌شود.»

پن به لیف، باردا و جاسمین نگاه کرد. غذایش دست‌نخورده توی بشقاب بود. دست‌کم، او یکی هنوز به آرامش نرسیده بود. لیف می‌دانست، اگر موضوعی که بین آنها بود در قالب کلمات در می‌آمد، پن نیز به آرامش می‌رسید.

به خوبی می‌دانست ساقه فلوت پیران، که آن را از میان انبوه خرده شیشه‌ها، در جزیره آرون‌ها پیدا کرده و با خود آورده بودند، در آن لحظه زیر لباس فلوت‌زن بود. می‌دانست که عاقلانه نیست در آن لحظه فلوت‌زن را خشمگین کند.

اما به خاطر همه‌شان باید افکارش را به زبان می‌آورد. پس گفت: «تو از ما سوءاستفاده کردی، فلوت‌زن. ما شک کرده بودیم که می‌خواهی از ما به عنوان وسیله‌ای برای تصاحب ساقه فلوت پیران استفاده کنی. اما تو از این هم جلوتر رفتی و از ما به عنوان سلاحی برای نابودی گنبد استفاده کردی.»

فلوت‌زن در حالی که انگشتانش را می‌لیسید، آرام گفت:

«نابودی چیزی که شیره حیات مردم را می‌مکند؟ بله، من این کار را کردم. اگر تو بودی، برای دلنورا همین کار را نمی‌کردی؟»
لیف تردید کرد.

جاسمین به تندگی گفت: «چرا، لیف، تو هم همین کار را می‌کردی. اگر اطمینان داشته باشی که صلاح کشورت این‌طور ایجاب می‌کند، آن وقت تو هم بی‌عاطفه و حساسگر می‌شوی.»
لیف که از لحن گزنده و ناگهانی جاسمین حیرت‌کرده بود، فریاد زد: «منظورت چیه، جاسمین؟»

جاسمین با سردی گفت: «برای مثال، اگر تو فکر کنی باید رازی را پیش خود حفظ کنی، خب حفظ می‌کنی. حتی از کسانی که این موضوع برایشان خیلی مهم است.»

و برای پرهیز از نگاه لیف، چشم به دستانش دوخت. از دست خودش عصبانی بود. نباید نسنجیده حرف می‌زد.

او سعی کرده بود به فیت، خواهر کوچکش، فکر نکنند که در سرزمین سایه‌ها اسیر بود و اینکه لیف سعی کرده بود مانعش شود که او به وجود چنین خواهری پی ببرد. سعی کرده بود به دختر نجیب‌زاده تورایی فکر نکنند که لیف مخفیانه به دربار آورده بود تا یا او از دواج کند.

بیشتر وقت‌ها موفق شده بود. اما هر از گاهی به یاد این موضوع می‌افتاد و این آگاهی همچون تیری بر قلبش فرو می‌رفت و خشم و دردش را به شدت برمی‌انگیخت.

لیف احساس کرد چهره‌اش داغ شده است. به یاد حرف‌های

شناخته جاسمین در جزیره افتاد.

نجیر. هیچ چیز یادم نرفته... فکر می‌کردم این تویی که یادت رفته.

آیا امکان داشت جاسمین از رازی که او به چنان قیمتی پیش خود حفظ کرده بود، آگاه شده باشد؟ رازی که همچون باری طاقت‌فرسا بود؟

نه، امکان نداشت. او و دووم احتیاط‌های لازم را کرده بودند! نگاهی به باردا انداخت. اما باردا رویش را به طرف پنجره کرده بود، انگار که در آن خیابان خلوت اتفاق بسیار جالبی رخ می‌داد.

لیف به خود گفت: «جاسمین فقط مشکوک شده که رازی وجود دارد. او احساس کرده مانعی بینشان به وجود آمده؛ مانعی که وقتی دو نفر همیشه با هم صادق‌اند، هر مسئله پنهانی بینشان به وجود می‌آورد.»

لیف نیز خودش وجود این مانع را حس می‌کرد، و از آن نفرت داشت. با تمام وجود، دلش می‌خواست آن مانع را از سر راه بر دارد. و به تنهایی وحشتناک و رنج‌آوری پایان دهد که مانع باعث می‌شد در چنین لحظاتی حس کند.

اما او می‌دانست که نمی‌تواند. نه تا وقتی همه چیز به خیر و خوشی تمام نشده باشد. نه تا وقتی امنیت آینده دلنورا تأمین نشده است.

متوجه شد که فلوت‌زن با کنجکاوای او را زیر نظر گرفته است و بیشتر سرخ شد.

فلوت‌زن که گویی با خود حرف می‌زد، گفت: «گاهی لازم است رهبران کارهایی را بکنند که ترجیح می‌دهند نکنند. گاهی آنها باید برای خیر و صلاح همه، آرزوهای خودشان را کنار بگذارند، حتی عمیق‌ترین خواسته‌هایشان را. و این کار... خوشایند نیست به خصوص وقتی که اعمالشان باعث خشم آدم‌های موردتعلقشان می‌شود.»

جاسمین سرش را بالا نکرد. اما لیف فهمید که او این حرف‌ها را شنیده است، و آرزو کرد که منظور حرف‌های فلوت‌زن را درک کرده باشد.

فلوت‌زن با همان لحن ادامه داد: «بدون شک، شما فکر می‌کنید که من آدم بلیدی هستم. فکر می‌کنید که بن به فرمان من شما را فریب داده. فکر می‌کنید که از شما به عنوان وسیله‌ای برای نابودی گنبد استفاده کرده‌ام. فکر می‌کنید که من به جان شما و جان مردمی که احتمالاً در جزیره زندگی می‌کردند، اهمیتی نمی‌دادم، درسته؟»

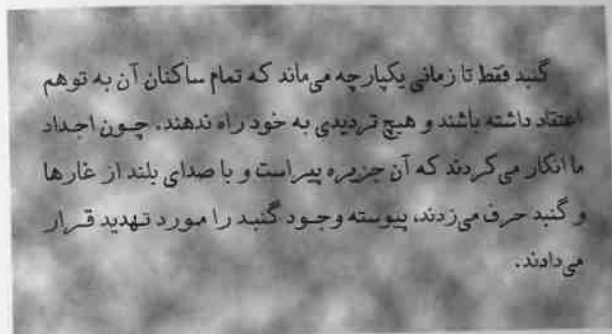
باردا به سردی گفت: «این چیزها به فکرمان رسید.»

فلوت‌زن شانه‌های باریکش را بالا انداخت، به حافظ تاریخ که سر خم کرده بود، نگاه کرد و گفت: «حقیقت دارد که من بن بیچاره را مجبور به انجام این کارها کردم. او از وظیفه‌ای که به عهده‌اش گذاشته بودم، خیلی ناراحت بود. مثل تمام ساکنان گلک، او هم بیش از هر چیز به حقیقت احترام می‌گذارد. من پیشنهاد کردم که بگذارد خودتان تاریخ ما را بخوانید تا مجبور نشود آن را برایتان

تعریف کند.»

لیف گفت: «اما تاریخ شما کامل نبود. دو دست‌نوشته‌ای که پن به ما داد، از قیل پاره شده بود، اولی در پایین و دومی در بالا. فکر می‌کنم، این دو تکه قبلاً قسمتی از یک سند بوده‌اند. شما قیل از اینکه داستان را برای خواندن به ما بدهید، قسمت وسط آن را پاره کرده بودید. درست می‌گوییم؟»

پن با درمماندگی به موافقت سر تکان داد. بی‌هیچ سخنی، از جا برخاست و به طرف سبدهایی رفت که به دیوار آویزان بودند. او تکه‌ای دست‌نوشته را از پشت یکی از سبدها در آورد، کنار بخاری برگشت و آن را به دست لیف داد.



فلوت‌زن چشمان ریز و بی‌روحش را به لیف دوخت و پرسید: «اگر گذاشته بودیم که پن تمام دست‌نوشته‌ها را نشانتان بدهد، باز هم کم‌کمان می‌کردید؟»

لیف تردید کرد و سرانجام گفت: «اما به قسمت دوم فلوت پیران احتیاج داشتیم حتی اگر از حقیقت خبر داشتیم، باز هم وارد گنبد

می‌شدیم.»

فلوت‌زن به موافقت سر تکان داد. «شاید. اما شاید در مورد چیزی که می‌گفتی آن قدر محتاط می‌شدی که گنبد همچنان بسته می‌ماند و مردم من به زندگی در تاریکی ادامه می‌دادند. من نمی‌توانستم چنین خطری را ببینم.»

او آهی کشید و ادامه داد: «بنابراین، در مورد اولین اتهامی که به من زدید، گناهکارم. اما در مورد بقیه اتهام‌ها بی‌گناهم.»

تکه‌ای نان از توی سبد برداشت و گاز زد و بعد متفکرانه با دهان پر گفت: «می‌دانستم که ساکنان گنبد صدمه‌ای به شما نمی‌زنند، چون نباید داخل گنبد خونی ریخته شود. فکر نمی‌کردم که شما یا کس دیگری مجبور شوید با آراک‌ها روبه‌رو شوید. فکر می‌کردم گنبد متلاشی می‌شود، نور به غارها برمی‌گردد و آراک‌ها غوری به گودال‌های تاریک پناه می‌برند.»

باردا با خشونت گفت: «اما این طوری نشد. آریس افسون را زنده نگه داشت. او گنبد را، اگرچه آسیب دیده بود، با تمام نیرو و اراده‌اش سر جایش نگه داشت. فقط با مرگ او گنبد نابود شد.»

فلوت‌زن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «در واقع، من روی آن حساب نکرده بودم. اما همین‌که متوجه شدیم چه اتفاقی افتاده، من و پن نگهبان‌ها را خبر کردیم. و قیل از رسیدن نگهبان‌ها، خودمان وارد گنبد شدیم تا ببینیم چه کمکی می‌توانیم به شما بکنیم.»

او گاز دیگری به نان زد و به پن نگاه کرد، و همچنان که نان را

می‌جوید، گفت: «ما به چه دردی می‌خوریم؟ خودم هم نمی‌دانم. همان‌طور که به بن‌گفتم، بدون تردید با بای خودمان به استقبال مرگ می‌رفتیم. اما او یافشاری کرد. خوشبختانه، آن مرد، آریس، درست به موقع چشم از جهان فرو بست و باعث نجات همه ما شد.» لیف با یادآوری مرگ وحشتناک آریس که مقابل چشمانش رخ داده بود، به خود لرزید. با نفرت به فلوت‌زن نگاه کرد و سپس رویش را برگرداند. بی‌اعتنایی او حالش را به هم می‌زد.

و با این حال فکر کرد... که فلوت‌زن، با وجود تمام حرف‌های به ظاهر خالی از احساسش، وارد گنبد شده و جاننش را به خطر انداخته بود.

لیف دوباره به آن آرون کوچک و جرورکیده نگاه کرد که با لذت نانش را می‌جوید. فلوت‌زن، با آنکه تظاهر می‌کرد، اما موجود بی‌احساسی نبود. بدنام یا بی‌شهامت نبود. او فقط موجودی بود که ترجیح می‌داد احساساتش را درون خود نگه دارد و بروز ندهد. این تنها روش او برای زنده ماندن بود.

بن سرانجام سکوت را شکست و فریاد زد: «هرگز به فکرمان هم نمی‌رسید که فقط یک نفر در جزیره مانده است، هر چند که می‌دانستیم عده زیادی نیستند. عده ساکنان گنبد نمی‌توانست زیاد شود. هر سال، بچه‌های کمتری به دنیا می‌آیندند - حتی آن زمان که اجدادمان آنجا را ترک کردند، اوضاع همین‌طور بود.»

فلوت‌زن که لقمه‌اش را فرو می‌داد، به تأیید سر تکان داد و گفت: «بچه‌ها در تظاهر کردن ماهر نیستند. آنها نیروی خیلی

زیادی دارند، خیلی کم‌طاقت هستند و زیاد سؤال می‌کنند.» او به جاسمین زیر چشمی نگاه کرد و افزود: «در واقع، بعضی از مردم تا مدت‌ها بعد از پایان دوران کودکی، این خصوصیات را همچنان حفظ می‌کنند. که به نظر من، چیز خوبی است. اما این برای کسانی که آنها را دوست دارند، همیشه راحت نیست.»

در سکوتی پرتنش و طولانی، آرام به خوردنش پایان داد. بعد ذرات نان را از روی دستانش تکاند و با چین‌های لباسش ور رفت.

فلوت‌زن تکه‌ای چوب کوچک و کنده‌کاری شده را از زیر لباسش بیرون آورد، آن را با بی‌اعتنایی به طرف لیف دراز کرد و گفت: «بگیر، این ساقه فلوت پیران است. هرطور که دلت می‌خواهد از آن استفاده کن. وقتی به هدفت رسیدی، خوشحال می‌شویم که دوباره آن را به ما برگردانی، اما فعلاً بدون آن هم می‌توانیم سر کنیم.»

لیف با دستانی لرزان ساقه فلوت را گرفت. همین که آن را لمس کرد، تمام بدنش مور مور شد و نوای فلوت در گوش‌هایش پیچید. تکه دهنی فلوت را از جیب پیراهنش در آورد و آن دو تکه را به هم وصل کرد.

فقط توانست بگوید: «متشکرم.»

فلوت‌زن لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «خواهش می‌کنم. در حقیقت، فداکاری بزرگی نمی‌کنم. هر چه باشد، ما مدت‌ها بدون قسمت فلوت پیرانمان سر کرده‌ایم. در حال حاضر، جادویی که در درون آرون زنده است و ما دوباره از آن برخوردار شده‌ایم برایمان

کافی است. از شما متشکریم، دوباره جزیره مال ما شده است. دیگر چی می‌خواهیم؟»

نوای موسیقی در ذهن لیف، پر از اوج و فرود، شیرین و سرشار از آرزو و اشتیاق بود. سرش را بالا کرد و به باردا و جاسمین نگریست. دید چشمان آن دو نیز به آن شیء جادویی دوخته شده است که در دست‌های او بود، و می‌دانست که آنها نیز می‌توانند نیروی آن را حس کنند.

تلاشی دیگر... ماجرای دیگر، و بعد، فلوت پیران کامل می‌شد. و بعد؟

لیف فکر کرد: «و بعد ما آماده خواهیم بود. بعد ما می‌توانیم، چه خوب و چه بد، به سرزمین سایه‌ها برویم.»